

سال های سبز

شرح دوره مبارک حضرت اعلی

نوشته: فرییز صهبا

شیخ احمد احسانی

شیخ احمد در یکی از جزایر بحرین در جنوب خلیج فارس زندگی می کرد. جایی که مردم زندگیشان به سادگی می گذشت و خیلی دوست داشتند دور هم جمع شوند و آواز بخوانند. اما این کارهای مردم احمد جوان را به سوی خود نمی کشید. بر عکس او را به فکر وا می داشت. تنها به گوشه ای می رفت و فکر می کرد. بارها او را دیده بودند که بدون هیچ حرکت به نقطه ای خیره شده است. مردم از فکر های او چیزی نمی دانستند. ولی شیخ احمد در باره مردم خیلی فکر می کرد. مردمی که خدایشان کسی بود که برایش نماز می خواندند و پیغمبرشان کسی بود که سالی یک بار برایش عزاداری می کردند. شیخ احمد به گذشته ها فکر می کرد ...

چقدر از آن زمان گذشته است. از زمانی که حضرت محمد در کوچه های مکه نغمه های الهی را زمزمه می کرد. از زمانی که دستهای مسلمانان را به هم داده و آنان را برادر یکدیگر می خواند. از زمانی که برده های مکه راه آبادی های خود را در پیش گرفتند و اعراب سرگشته صحرا شمشیرها را غلاف کرده و در نخلستانها به شنیدن زمزمه پرنده هایی نشسته بودند که از نسیم بهشت موعود سخن می گفتند. نسیمی که عطر حوریهایی را می داد که زلالی آب و پاکی کیوتران را داشتند ... به راستی خیلی از آن سالها گذشته بود. دیگر کسی از آن زمان چیز زیبایی به یاد نمی آورد. حتی در هیچ صبح زودی کسی صدای زمزمه مناجاتی را به یاد نمی آورد که قلب سخت دلاوران عرب را به لرزه می انداخت.

شیخ احمد می دانست فقط مردم جزیره او اینها را فراموش نکردند. در همه جا هر کس به راهی رفته بود. مسلمانان به فرقه های مختلف تقسیم شده بودند و هر فرقه از بد نامی دیگران و حتی از نابود کردنشان ترسی نداشت و با وجود این کمتر کسی می دانست که در زمانه ای تاریک و زشت زندگی می کند.

برای شیخ احمد خیلی عجیب بود که مردم فراموش کرده بودند خداوند حضرت موسی و حضرت مسیح را که در زمانهای این چنین برای کمک آنان فرستاده بود و حضرت محمد در زمانی که هیچ کس نام خدا را به یاد نداشت پیام خداوند را برایشان آورده بود.

شیخ احمد همه روزه را با این فکر می گذراند. حتی در خواب چیزهای عجیب می دید: چیزی لطیف و افسانه ای که شاید می شد از آن بالا رفت و به آسمان رسید آسمانی که او را به سوی خود می خواند. خوابها تکرار می شد و او از میان این رویاها راز گذشته ها را در می یافت رازی عجیب و خطرناک. شیخ احمد منتظر کسی بود... کسی نمی داند چرا او به این راز پی برده بود. شاید چون قلبش به پاکی آسمان

بود؛ شاید چون به خدا التماس کرده بود و شاید به دلیل دیگری ... او رازش را در تاریکی پنهان کرده بود. نوری پیدا خواهد شد و تاریکی را از میان خواهد برد. او منتظر کسی بود.

یک روز شیخ احمد از سرزمین کوچکش به طرف کربلا راه افتاد. کربلا شهر عجیبی است. هر کوجه هر درخت خرما هر ریگ داغ داستانی دارد: داستانی از گذشته های دور داستانی از فرزندان پیغمبر که جان خود را فدای حقیقت و خوبی کردند. شاید هر پرنده که روی نخل های کربلا می خواند این داستان را زمزمه می کند داستانی که شیخ احمد آن را خیلی خوب می فهمید. اما حالا کربلا مرکز علمای اسلام بود. علمایی که فقط قدرت و شهرت خودشان را دوست داشتند و هیچ رازی را از زبان پرنده ای که روی نخل ها می خواند نمی فهمیدند. شیخ احمد در کربلا فکر می کرد ... به زمانی که امام حسین در این شهر عجیب با سربازان یزید جنگید و آن زمان هنوز چند سال بیشتر از وفات حضرت محمد نگذشته بود ... شیخ احمد به راز گذشته ها فکر می کرد و به حضرت محمد و قرآن می اندیشید ... به روزی فکر می کرد که حضرت محمد به اشاره از آن صحبت کرده بود روزی که ... (روزی که فرشتگان به سوی عرش خدا بالا روند و آسمان به آن عظمت از هول آن روز چون فلز گداخته شود و کوهها متلاشی گردند. روزی که مردم گمان می کنند بسیار دور است).

ولی شیخ احمد می دانست که آن روز خیلی نزدیک است. مردم و مجتهدین اگر چه راز حرفهای شیخ را نمی فهمیدند احترام زیادی برای او قایل بودند و دسته دسته برای شرکت در کلاس درس او حاضر می شدند. حتی خیلی ها به علم و دانش او حسادت می کردند. ولی احترام شیخ هر چه بیشتر می شد، بیشتر در عالم افکار خود فرو می رفت و از رفتار مردم و علاقه آنها به قدرت و شهرت متعجب می شد. مگر نه این که حضرت محمد روزی را در راحتی زندگی نکرد و حضرت علی در نخلستان ها کار می کرد پس چرا مردم اینقدر به دنیا توجه داشتند. شیخ احمد به دنبال کسی می گشت که راز او را درک کند. از کربلا به همراه عده ای از شاگردانش به طرف ایران حرکت کرد. همراهان او فکر می کردند منظور شیخ احمد زیارت حرم حضرت امام رضا در مشهد است. ولی در حقیقت شیخ به دنبال رازش بود. معلوم نبود چرا. ولی شیخ به طرف شیراز می آمد. شیخ در دلش چیزی احساس کرده بود و در شیراز به دنبال آن می گشت. اطرافیان شیخ تعجب می کردند وقتی می دیدند او در مورد شیراز همان گونه صحبت می کند که در مورد مکه حرف میزند. شیخ احمد به آنها می گفت بالاخره روزی معنی حرف های مرا خواهید فهمید و روزی که همه فرستادگان خدا انتظارش را داشتند خواهد رسید.

شهرت علم و دانش شیخ احمد به حدی رسید که پادشاه ایران فتحعلی شاه از ایشان دعوت کرد به طهران بروند. اما شیخ احمد که همه جا در پی رازش بود رفتن به زیارت مشهد را بهانه قرار داد و دوباره به

جستجو پرداخت. در شهر یزد بود که برای شیخ احمد اتفاق بزرگی افتاد. یعنی با کسی روبرو شد که میتوانست راز بزرگ او را بفهمد. این شخص سید کاظم رشتی بود. سید کاظم اگر چه هنوز خیلی جوان بود ولی علم و دانش و ایمان عجیبی داشت به طوری که در اولین برخورد مورد توجه خاص شیخ احمد قرار گرفت و همدم و همراز او گردید.

وقتی عاقبت شیخ احمد به مشهد رسید در حرم اما رضا دست به دعا برداشت. شیخ احمد در کلاس درس برای شاگردانش که روز به روز بیشتر می شدند از آن روز بزرگ صحبت می کرد (روزی که به زودی فرا می رسید) و به آنها می گفت خود را برای آن روز آماده کنید. به صدای بال هر کبوتر به آوای هر اذانی که باد از گلدسته های مسجد ویرانه ای می آورد به دقت گوش کنید. شاید خبری باشد از رسیدن آن روز. هر صبح که اولین اشعه خورشید بر گنبد طلایی حرم می افتاد شیخ احمد همراه با آواز کبوترانی که از روی گلدسته ها به آسمان بر می کشیدند دعا می خواند و انتظار می کشید. شاگردان شیخ احمد به او با احترام و گاهی با تعجب نگاه می کردند. تعجب از چیزهایی که نمی توانستند بفهمند از رازی که همیشه همدم شیخ احمد بود.

ستاره جدید

وقتی شیخ احمد به طهران رسید، عده بیشماری از بزرگان و دانشمندان به دستور فتحعلی شاه قاجار به استقبال او رفتند. اما شیخ در بند آنان نبود برای شیخ طهران پیامی خوش داشت. پیام از چیزهایی که شیخ سالها انتظارشان را می کشید. شیخ حیران به آسمان می نگریست و به دنبال ستاره جدیدی می گشت. باید در این شهر اتفاقی عظیم افتاده باشد.

هر آوای اذانی خیال شیخ احمد را با خود به گلدسته ها می برد. کدام مؤذن آیا ظهور ستاره جدیدی را در آسمان ندا خواهد کرد؟ یک روز شاید نسیمی شاید رسولی شاید مؤذنی و شاید فرشته ای به شیخ از آن عطر عجیب خبر داد. در گوشه ای از طهران در میان خانواده یکی از وزرای مشهور ایران طفل کوچکی به دنیا آمده بود. هیچ کس اهمیت این موضوع را نمی دانست. این طفل حضرت بهاء الله نام داشت. شیخ که ستاره جدیدش را در آسمان یافته بود آرزو داشت همیشه در طهران بماند. ولی نمی توانست و مجبور شد شهر محبوب خود را ترک کند. شیخ به درگاه خداوند مناجات کرد تا ستاره جدید خود را محافظت فرماید. با سختی طهران را وداع گفت و به طرف کرمانشاه به راه افتاد. در کرمانشاه عده زیادی در کلاس او حاضر

شدند و شیخ با آنها از روزهای عظیمی که در پیش است صحبت می کرد و از آنها می خواست خود را برای آن روز آماده کنند. ولی از میان آنها فقط سید کاظم سخنان شیخ را می فهمید و همدم او بود. اقامت شیخ احمد در کرمانشاه مدت زیادی طول کشید. ولی بعد از چندی دوباره به کربلا بازگشت. دیگر همه درس هایش را داده بود و با همه از رازهایش صحبت کرده بود. حالا وقت آن بود که با خودش و خدای خودش تنها باشد. برای آخرین بار از کربلا خارج شد و برای زیارت خانه خدا به طرف مکه و مدینه به راه افتاد. قبل از خروج از کربلا سید کاظم را جانشین خود معرفی کرد. سید کاظم تقاضا کرد به او اجازه دهند که همراه ایشان به مکه برود ولی شیخ فرمودند: وقت را از دست مده و هر ساعت را غنیمت بدان باید شب و روز کوشش کنی تا پرده هایی را که جلوی چشم مردم را گرفته از میان برداری. ساعت موعود نزدیک است. آن ساعتی که من از خدا درخواست کرده ام که در آن وقت نباشم. از خدا می خواهم تو را هم از سختیهای آن روز مهیب نجات بخشد. چون ما نمی توانیم شدت آن روزها را تحمل کنیم.

کسان دیگری برای آن روز معین شده اند. آنها کسانی هستند که قلبهایشان از توجه به این دنیا پاک و منزّه است و خداوند به آنها کمک می کند. آن وقت سید کاظم را به خدا سپرد و او را تنها گذاشت. روز موعود خیلی نزدیک بود.

شیخ احمد هم خیلی پیر شده بود و از خدا خواسته بود که در آن روز سخت در دنیا نباشد. شاید به دلیل این که در آن دنیا کار مهمتر داشت. در هشتاد و یک سالگی از این دنیا رفت و قبرش در مدینه نزدیک مرقد حضرت رسول علیه السلام است.

خواب چوپان

سید کاظم تنها مانده بود. تنهای تنها در میان دشمنانی که برای مخالفت با او از هیچ کاری کوتاهی نمی کردند.

کسی نمی داند این مخالفت ها برای چه بود. همانطور که کسی نمی داند چرا همیشه عده ای با حرف حق مخالفت می کنند. حتی یکی از این مخالفان عده ای را آماده کرده بود تا سید را به قتل برساند. اما سید کاظم با رازی که از شیخ احمد به او رسیده بود زنده بود و خوب آخرین حرفهای استادش را به یاد داشت: «همه کس نمی توانند آن روز را تحمل کنند. کسان دیگری برای آن روز معین شده اند کسانی که

خداوند به آنها کمک می کند». هر قدر اوضاع بدتر و سخت تر می شد سید کاظم آن روز بزرگ را نزدیکتر احساس می کرد.

سید کاظم باید وصیت استادش را عمل می کرد و با مردم از آن روز بزرگ می فرمود. آنهایی که پس از مرگ شیخ احمد حرفهای او را فراموش کرده بودند و دنبال مقام و شهرت خودشان رفته بودند. دوباره با کوشش سید کاظم به یاد حرفهای شیخ احمد افتادند. برای این کار یکی از شاگردانش را به اصفهان فرستاد. نام این شخص ملا حسین بود. ملا حسین جوانی عاشق و پر شور بود. او با دنیایی از آرزو و فکر از بشرویه خراسان بیرون آمده بود. شهری که غبار گرم کویر همیشه بر روی آن پرده ای جادویی از ابهام کشیده است. ملا حسین به دنبال آرزوهایش ریگ های داغ کویر را پشت سر گذاشت. آیا کدام فرشته ای ملا حسین جوان را از دور دست کویر به سوی سید کاظم کشانده بود؟ شیخ احمد گفته بود: «کسان دیگری برای آن روز خلق شده اند.» و هیچکس نمی دانست که ملا حسین یکی از آن کسان خواهد بود.

ملا حسین تنها و بدون هیچ از کربلا براه افتاد و در اصفهان پیغام سید کاظم را به مریدان سابق شیخ رساند. حرفهای او آنقدر ساده و پاک بود که دلها را تکان داد. مجتهد بزرگ اصفهان نامه ای به سید کاظم نوشت و از او معذرت خواست. سید کاظم در نامه ای مفصل از ملا حسین به خاطر فدا کاریها و زحماتش تقدیر کرد. ولی وقتی ملا حسین نامه را خواند از راز کلمه ها دانست که دیگر استادش را نخواهد دید. سید کاظم، ملا حسین را به خدا سپرده بود و از نزدیکی روزی صحبت کرده بود که خداوند رسیدنش را وعده داده بود.

سید کاظم سالی یک بار به کاظمین مسافرت می کرد و کمی بعد دوباره به کربلا بر می گشت. آن سال هم به همین خاطر از کربلا خارج شد. در بین راه به مسجدی رسیدند. روبروی در مسجد درخت خرمایی بود. سید کاظم زیر درخت ایستاده بود و به صدای مؤذن گوش می داد. ناگهان مرد عربی از مسجد بیرون آمد و خود را به سید رساند و گفت: «سه روز است انتظار شما را می کشم و برایتان پیغامی دارم. من چوپانم و گوسفندانم را در این صحرا می چرانم. شبی حضرت رسول را در خواب دیدم و به من فرمودند آن چه را به تو می گویم خوب به خاطر بسپار زیرا این امانت خداوند است. در همین جا بمان روز سوم یکی از فرزندان من با پیروان خود به اینجا خواهد آمد و اول ظهر در زیر درخت خرما نزدیک مسجد خواهد ایستاد. نزد او برو و سلام مرا برسان و بگو مژده باد که مرگ تو نزدیک است پس از سه روز از ورود به کربلا وفات خواهی کرد و طولی نمی کشد که پس از مرگ تو روز موعود فرا می رسد و کسی که خداوند به ظهور او وعده داده است، ظاهر خواهد شد». سید کاظم وقتی این حرف را شنید تبسم کرد و به چوپان فرمودند که:

«روای تو درست است». شاگردان سید از این موضوع غمگین شدند. ولی سید به آنها فرمودند: «ایا شما راضی نیستید که من بروم و آن روز بزرگ فرا برسد؟»

خواب چوپان درست بود. سید کاظم در سن ۶۰ سالگی در کربلا وفات کرد و او را در حرم حضرت امام حسین (ع) بخاک سپردند. سید کاظم راز شیخ احمد را همه جا گفته بود. حالا دیگر همه باید راز پرنده ای را که بر روی نخلهای کربلا می خواند بفهمند. همه باید در هر حرفی در هر سایه ای در هر حرکتی به دنبال موعود بگردند. حالا باید همه منتظر باشند. کسی که می آمد فرستاده خدا بود و برای مردم از رازهای الهی صحبت می کرد. کسی که می آمد دوباره از خدا سخن می گفت دوباره در کوچه ها نغمه های آسمانی را زمزمه می کرد و با او عطر حوریهای بهشتی به زمین برمی گشت. روز موعود خیلی نزدیک بود.

شیراز

وقتی ملا حسین خسته و غمگین به کربلا رسید از شیخ احمد و سید کاظم فقط خاطره ای مانده بود. مثل اینکه هیچ وقت کسی با مردم از آن راز و از آن روز بزرگ صحبتی نکرده بود و هیچ کس به آنها نگفته بود که منتظر ستاره ای جدید باشند همه چیز فراموش شده بود.

شاگردان شیخ و سید با آمدن ملا حسین دور او جمع شدند ملا حسین می خواست بداند استادش در آخرین لحظه های زندگی چه گفته است. آخرین حرف سید این بود: «آن کس که فرستاده خداوند است الآن در میان شما است. دقیقه ای آرام ننشینید و برای یافتن او به درگاه خداوند مناجات کنید.»

حالا دیگر ملا حسین با شاگردان سید که نشسته بودند و روزها را می شمردند کاری نداشت. باید آنها را می گذاشت و می رفت به جایی، به شهری، کویی. از کربلا به راه افتاد. در این سفر ملا حسین تنها نبود. برادر و پسر دایی او هم از بشرویه همراهش بودند. به کجا باید می رفتند؟ کدام فرشته ای آیا نشانی بهشت را می دانست؟ کدام نسیمی آیا بوی گلی را می آورد که در باغ خداوند روییده بود؟ چه کسی راه را می دانست؟

چند روز در مسجد کوفه به دعا و مناجات پرداختند. حالا دیگر ملا حسین آماده بود. با دو نفر از همراهانش راه افتادند. شاید عطر بهشتی نارنجها یا شاید صدای بال فرشته ها ملا حسین را به سوی شیراز می کشیدند. شیراز بهشت شیخ احمد بود. کوچه هایش، درختانش، جویبارهایش، بوی بهشت می داد.

طراوت آبی را داشت که از میان سنگهای کوهسار بیرون می آمد و با زمزمه اش از دنیای درون دل کوه سخن می گفت.

وقتی به شیراز رسیدند ملا حسین از همراهانش جدا شد و تنها به راه افتاد. چند ساعت در خارج شهر گردش کرد. احساس عجیبی داشت. شوری اضطرابی، صدایی پنهان به او می گفت که اتفاقی خواهد افتاد. ناگهان اضطراب ملا حسین فرو نشست. با نهایت تعجب جوانی را دید که عمامه سبزی بسر داشت و با صورتی روشن و متبسم به سوی او می آمد. ملا حسین در شیراز آشنایی نداشت. شاید این شخص از شاگردان سید کاظم بود. شاید ... جوان به ملا حسین خوش آمد گفت. درست مثل کسی که مدتها منتظر ورود دوستش بوده است و حالا به پیشباز او آمده است. ملا حسین مات و متحیر بود. مگر نه اینکه او خود را به خدا سپرده بود؟ پس همه این وقایع خواست خداست.

ملا حسین همراه جوان براه افتاد. به خانه ای رسیدند و غلامی حبشی در را باز کرد. ملا حسین هنگام ورود به خانه احساس خوشحالی شدید داشت. مثل اینکه در عالم دیگری سیر می کرد. گویی بر ابرها راه می رفت. آنقدر خود را فراموش کرده بود که در جواب مهمان نوازیهای صاحبخانه چیزی نمی توانست بگوید. تازه خورشید غروب کرده بود که آن جوان بزرگوار با ملا حسین به گفتگو نشستند. و وقتی ملا حسین به خود آمد، صدای اذان صبح از روی گلدسته های دوردست به گوش می رسید. ملا حسین مسحور و از خود بی خبر بود. زیرا به بزرگترین شادیهای دنیا دست یافته بود. راز شیخ احمد آنجا و در آن خانه بود. محبوب و مقصود سید کاظم آنجا بود. و ملا حسین همه اینها را فهمیده بود. آن کس که خداوند او را می فرستد، اینک ظاهر شده بود. حالا او «حضرت اعلی» را می شناخت. هنوز همه خواب بودند و ملا حسین نمی دانست چه وقت و چه هنگام است. از دنیا بی خبر، همه چیز را فراموش کرده بود. حالش به کلی دگرگون شده بود. حضرت اعلی به او فرمودند: شما اول کسی هستید که به من مومن شده اید. من «باب الله» و شما «باب الباب». باید ۱۸ نفر به من مومن شوند. یعنی بدون آن که کسی آنها را از اسم و رسم من آگاه کند باید مرا بشناسند. شما با هیچکس از ماجرای امشب چیزی نگویند و مرا به هیچ کس معرفی نکنید.

ملا حسین از منزل حضرت اعلی بیرون آمد. دیگر به دنبال کسی نمی گشت. همه چیز در آن خانه بود. بهشت موعود آنجا بود. راز همه سخنان شیخ احمد و سید کاظم آنجا بود. دل ملا حسین آرام گرفته بود. احساس می کرد چشمش از تابش نور شدیدی خیره مانده است. هنوز هم همه خواب بودند. ملا حسین در خود قدرت عجیبی احساس می کرد. دلش می خواست فریاد بر آرد: «ای اهل عالم بیدار شوید دیگر همه جا روشن شده است. دنیا، دنیای دیگریست. آن کس که انتظارش را داشتید در میان شماست.» ملاحسین از

کوچه های تنگ و پیچ در پیچ می گذشت و مثل باد بهاری بوی گل های تازه را به خانه ها می برد. دیگر وقت آن بود که همه بیدار شوند.

حروف حی

وقتی ملا حسین نزد همراهانش باز گشت، عده دیگری از شاگردان سید کاظم وارد شده بودند. سخنان ملا حسین اثر خود را کرده بود. آنها هم به دنبال مقصود و راز سخنان سید کاظم آمده بودند. چند روز گذشت، آرامش و اطمینان ملا حسین همراهانش را به تعجب واداشته بود. چرا ملا حسین که آنهمه شور و شوق داشت دیگر به دنبال چیزی نمی گشت؟ چرا آنقدر آرام و مطمئن بود؟ ملا حسین را کمتر آن چنان خوشحال دیده بودند. عاقبت ملا علی بسطامی این مطلب را از او سوال کرد. مگر نه اینکه او و همراهانش تا آنجا به دنبال ملا حسین آمده بودند؟ ملا حسین از حضرت اعلی چیزی نگفت. به او فرموده بودند این مطلب را از همه پنهان نگه دارد. باید خودشان حضرت اعلی را می یافتند و می شناختند. فقط به ملا علی گفت: «مطمئن باش تا من جانم را در راه کسی که منظور و محبوب ما است فدا نکنم، آرام نمی نشینم و این به دستور خود آن حضرت است که در اینجا باقی مانده ام ولی بیش از این چیزی نمی توانم بگویم. اگر خدا بخواهد تو هم به حضور آن حضرت خواهی رسید.»

ملا علی بسطامی از حرفهای ملا حسین به فکر فرو رفت، پس ملا حسین همه چیز را می داند. پس حقیقت در این جا است. ملا علی خوشحال بود، غمگین بود، مضطرب بود. حال عجیبی داشت. آیا لایق آن خواهد بود که جزو پیروان آن حضرت باشد؟ سید کاظم گفته بود که اشخاص دیگری برای آن روز تعیین شده اند. آیا او هم جزو آنها خواهد بود؟ تنها در گوشه ای به دعا و مناجات پرداخت. شب سوم در عالم خواب نوری مشاهده کرد. به دنبال آن براه افتاد و ناگهان خود را در مقابل حضرت اعلی یافت. از شدت خوشحالی بیدار شد. نیمه شب بود ولی دیگر خواب برای او تمام شده بود. خود را به اتاق ملا حسین رسانید و او را در آغوش گرفت. حالا او هم مثل ملا حسین حضرت اعلی را شناخته بود. فردا صبح موقع طلوع آفتاب با ملا حسین به منزل حضرت اعلی رفتند. غلام حضرت اعلی دم در به انتظار ایستاده بود.

یک شب حضرت اعلی فرمودند هفده نفر تا به حال مؤمن شده اند یک نفر مانده است که فردا خواهد آمد. فردا عصر موقعی که ملا حسین به همراهی حضرت اعلی به منزل می رفتند، جوانی را دید. او تازه از راه رسیده بود و از شاگردان سید کاظم بود. ملا حسین را در آغوش گرفت و از حالش پرسید. او هم

مانند بقیه به دنبال کسی می گشت که برای نجات بشر ظاهر می شد. ملا حسین بنا به دستوری که به او داده بودند، چیزی نگفت و جوان را برای استراحت دعوت کرد. جوان این دعوت را نپذیرفت و در حالی که به حضرت اعلی اشاره می کرد گفت: «چرا حقیقت را از من پنهان می کنی؟ این بزرگوار همان کسی است که من به دنبالش می گردم.» ملا حسین با تعجب مطلب را به حضرت اعلی عرض کرد. فرمودند: تعجب نکن. ما منتظر او بودیم. نام این جوان که در آن موقع ۲۲ سال داشت ملا محمد علی بارفروش بود که حضرت اعلی او را «قدوس» نامیدند. با آمدن او تعداد کسانی که ایمان آوردند به ۱۸ نفر رسید و حضرت اعلی ایشان را «حروف حی» نامیدند.

حضرت اعلی فرموده بودند بعد از این که ۱۸ نفر به من ایمان آوردند یکی از آن ها را انتخاب می کنم تا با من در سفر مکه و کوفه همراه باشد. در آنجا امر خداوند را آشکار خواهیم کرد. حال همه چیز آماده بود و به زودی امر خداوند آشکار می شد.

شب تاریک

آن روزها برای ملا حسین و بقیه «حروف حی» روزهای خوشی بود. گاهی صبح های زود که صدای موزن در کوچه های پر پیچ و خم شیراز می پیچید، خود را به منزل حضرت اعلی می رساندند. ساکت و آرام می نشستند و به سخنان ایشان گوش می دادند. حضرت اعلی برای آنها از کارهایی که در پیش بود صحبت می فرمودند، و برایشان از رازهای خداوند سخن می گفتند. «حروف حی» همه جا مثل سایه به دنبال حضرت اعلی بودند و به خوبی می دانستند این روزهای خوش زیاد دوام نخواهد داشت. تا اینکه روز خداحافظی رسید. حضرت اعلی ملا حسین را احضار فرمودند و به او گفتند: نزدیک است که از هم جدا شویم. روز فداکاری و خدمت رسیده است. شما باید مثل بارانی که زمین را سرسبز می کند، بر دل های مردمان بیارید و قلوب را از نعمت های خداوند سرسبز کنید. باید همه بدانند آن کس که سالها منتظرش بوده اند ظاهر شده است و مأموریت ملا حسین معین شده بود. او باید به طهران می رفت و از آنجا به خراسان مسافرت می کرد و پیام خداوند را در همه جا اعلان می نمود.

بعد «ملا علی بسطامی» را احضار کردند و به او فرمودند: تو اولین کسی هستی که برای اعلان امر خداوند از ما جدا می شوی. سختی های بسیار زیادی در پیش داری. اما باید در مقابل همه آنها ایستادگی کنی

و از هیچ چیز و هیچ کس ترسی به خود راه ندهی و بدانی که خداوند تو را دوست دارد و ترا به سوی خود خواهد خواند.

آنگاه حضرت اعلیٰ بقیه «حروف حی» را احضار فرمودند و هر کدام را به طرفی فرستادند و در موقع خداحافظی به آنها فرمودند: «ای یاران عزیز من، شما حامل پیام خداوند هستید. شما مثل آتشی هستید که در شب تاریک بر قلّه کوهی بلند روشن شود و مردمان را از دل تاریکی ها به سوی خود بخواند. باید مردم نور خداوند را در شما مشاهده کنند و در اثر خوبی و پاکی بسویتان جلب شوند. اینک پراکنده شوید و آنچه را شنیده اید به گوش مردم جهان برسانید. به آنها بگوئید کسی را که سالها منتظرش بودید ظاهر شده و برای شما پیام خداوند را آورده است. من آمده ام به شما بگویم که به زودی کسی ظاهر خواهد شد که از وجود او تمام روی زمین بهشت برین خواهد گردید. شما باید راه را برای روز ظهور مهیا و آماده کنید. به نام خداوند قیام کنید و مطمئن باشید که فتح و پیروزی با شما خواهد بود.»

به این ترتیب «حروف حی» پراکنده شدند و هر کدام به طرفی رفتند. بعضی از آنها گرفتار دشمنان خونخوار گردیدند و جان خودشان را در راه ایمانشان فدا کردند. ولی هر چه بود شعله هائی که باید در شب تاریک بر فراز کوهی بلند روشن می شد، برافروخته گردید و هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که سراسر ایران از نور آن روشن شد. ملا علی بسطامی به امر حضرت اعلیٰ از شیراز خارج شد و به طرف نجف و کربلا براه افتاد. اما چیزی نگذشته بود که گرفتار مردمان ظالم و بی ایمان گردید و در سختی بسیار افتاد. این ها همان کسانی بودند که حاضر نمی شدند حرف راستی را از زبان کسی بشنوند و دلشان نمی خواست قدرت و مقامشان را از دست بدهند.

مردم منتظر بودند فرشته ای از آسمان بیاید و برایشان از کسی که انتظارش را می کشیدند حرف بزند. اما حالا ملا علی آمده بود. آنها نمی دانستند که ملا علی به پاکی فرشته ها بود و نمی توانستند باور کنند که ملا علی از بهشت خداوند آمده است. اما حقیقت داشت. ملا علی بهشت را دیده بود او در سخنان حضرت اعلیٰ بهشت را پیدا کرده بود و به اندازه فرشته ها مهربان بود و همه را دوست داشت.

در نجف اتفاقات زیادی افتاد. عاقبت ملا علی را دستگیر کردند و به بغداد بردند. اما بعد از مدتی، دیگر خبری از او به کسی نرسید. همین قدر معلوم است که او اولین کسی بود که در دیار غربت و در راه محبوبش، حضرت اعلیٰ، جان خود را فدا کرد.

خانه تاریک

در یکی از محله های قدیمی مشهد خانه ای هست که به «بابیه» مشهور است. این خانه یک باغچه کوچک و چند درخت دارد. طرف راست حیاط، پس از چند پله به راهروئی می رسیم و بعد اتاقی هست. جلوی راهرو همه کفشهایشان را بیرون می آورند و با احترام در اتاق را باز می کنند. اتاق کوچکی است ولی تاریخ بزرگی دارد.

اگر روی پله های جلوی راهرو بنشینید و از راهنمایان پرسید: «اینجا کجاست؟» می گویند: «این اتاق ملا حسین بشرویه ای است و در آن اتاق روبرو حضرت قدوس مدتی زندگی می فرمودند». از همان جا می توانید صدای مناجاتی را که از داخل اتاق به گوش می رسد، بشنوید. کسی دارد به یاد جناب قدوس و ملا حسین مناجات می خواند، به یاد سالها پیش از این، به یاد روزی که این خانه مرکز آمد و رفت کسانی بود که حضرت اعلی را شناخته بودند و خیلی از آنها جان خود را در این راه فدا کرده اند. می شود روی همان پله ها نشست و فکر کرد ... و سالها قبل را به خاطر آورد.

وقتی ملا حسین از حضرت اعلی جدا شد، به طرف طهران به راه افتاد. هر جا در راه فرصتی می یافت از حضرت اعلی صحبت می کرد و به هر جا که پا می گذاشت از پیام خداوند سخن می گفت. کسانی که قلب پاک داشتند و منتظر پیام خداوند بودند، از او پیروی می کردند و نام آنها جزو مومنین می گشت. اتفاقاتی در پیش بود و به زودی فداکاری همه مومنین لازم می شد. خیلی از کسانی که ایمان می آوردند از علما یا دانشمندان و یا از شاگردان شیخ احمد و سید کاظم بودند، ولی بسیاری از مردم عادی بودند که فهمیده بودند زندگیشان خوب نیست. مردمی که در دلشان به محبت خدا احتیاج داشتند و تعالیم حضرت اعلی در قلبشان اثر می کرد.

عاقبت ملا حسین به طهران رسید. حضرت بهاء الله آن موقع در طهران بودند. ملا حسین یکی از آثار حضرت اعلی را برای ایشان فرستاد. حضرت بهاء الله فرمودند هر کس قرآن را بشناسد شک نخواهد کرد که این کلمات از طرف خداوند است. این پیام که به ملا حسین رسید بی نهایت مسرور و خوشحال شد. زیرا ماموریت خود را در طهران انجام داده بود. با کمک حضرت بهاء الله بزودی امر حضرت اعلی در سراسر ایران منتشر می گردید.

ملا حسین به طرف خراسان براه افتاد. در خراسان آتشی که در دل او بود آنقدر حرارت داشت که هر جا پا می گذاشت عده ای به دورش جمع می شدند. ملا حسین در مشهد در خانه ای که بعدها به «بابیه»

مشهور شد توقف کرد و «بابیه» محل اجتماع کسانی شد که حرارت وجود ملا حسین آنها را به سوی خود کشانده بود. از اینجا داستان آن خانه کوچک شروع می شود.

صحرا

اما حضرت اعلی به همراهی جناب قدوس از شیراز به طرف مکه براه افتادند. از بوشهر سوار کشتی شدند و دو ماه در راه بودند. کشتی خیلی آرام حرکت می کرد و گاهگاهی دچار طوفان می شد، هیچکس نمی دانست چه خواهد شد و همه از زندگی قطع امید می کردند. ولی در این میان حضرت اعلی و جناب قدوس در نهایت آرامش به سفر ادامه می دادند.

قدوس همه جا به خدمت حضرت اعلی مشغول بود. حتی وقتی به جده رسیدند، از جده تا مکه مهار شتری را که حضرت باب بر آن سوار بودند به دست داشت و پیاده راه می پیمود. اگر صحرا زبان داشت از عظمت حضرت اعلی و فروتنی و خضوع قدوس داستان ها می گفت. یک روز در کنار چاه آبی مشغول نماز بودند که ناگهان عربی پیش آمد. خورجینی را که روی زمین قرار داشت و آیات و الواح حضرت اعلی در آن بود برداشت و فرار کرد. خواستند او را دنبال کنند، ولی حضرت اعلی فرمودند این آثار بوسیله او به جایی خواهد رفت که وسیله دیگری برای فرستادن آنها به آنجا در دست نیست. از این موضوع غمگین نباشید؛ زیرا که این کار به خواست خدا بوده است.

بعد از اینکه زیارت خانه خدا تمام شد، حضرت باب از مکه به مدینه توجه فرمودند. مدینه پر از داستان های خدایی بود. اینجا حضرت محمد سال ها زندگی کرده بودند و ایشان را در همان جا به خاک سپرده اند. مدینه هنوز داستان جانبازی های دوستان حضرت محمد را به یاد داشت. مدینه محلی بود که شیخ احمد احساسی در آنجا مدفون بود. در راه، مثل این بود که شهدا به حضرت اعلی خوش آمد می گفتند. مثل اینکه آنها می دانستند چه اتفاقاتی در پیش است و به حضرت باب التماس می کردند که در این جا بمانید زیرا دشمنان شما در انتظارتان هستند و از هیچ پستی کوتاهی نخواهند کرد؛ اما اینجا دست کسی به شما نخواهد رسید و حضرت اعلی جواب می فرمودند: خوشحال باشید. مسرور باشید. زیرا من و قدوس بزودی جان خود را فدا خواهیم کرد و نزد شما خواهیم آمد و قطره های خون ما دانه هایی هستند که وقتی کاشته شوند از آنها درخت خداوند به عمل خواهد آمد و تمام مردم دنیا در زیر سایه آن جمع خواهند شد. قدوس افسانه های صحرا را می شنید و خوشحال و مسرور به دنبال محبوبش به پیش می رفت.

بعد از نه (۹) ماه حضرت اعلی و جناب قدوس دوباره به بوشهر وارد شدند. از اینجا روزهای سخت شروع می شد. حضرت اعلی به قدوس فرمودند: «موقع جدا شدن ما رسیده است. دیگر در این دنیا همدیگر را نخواهیم دید.» و قدوس تنها به طرف شیراز به راه افتاد. در شیراز حادثه بسیار غم انگیزی در انتظار او بود.

روزهای سخت

ملا صادق مقدس، که توسط ملا حسین به حضرت اعلی ایمان آورده بود و جناب قدوس، با همه کس درباره ظهور جدید صحبت می کردند. حرف های آنها برای مردم کوتاه فکری که هرگز این سخنان را نمی فهمیدند، خیلی سخت بود؛ به همین دلیل وقتی خیر ورود جناب قدوس و ظهور حضرت اعلی به حسین خان آجودان باشی که حاکم فارس بود رسید، دستور داد ملا صادق و قدوس و ملا علی اکبر اردستانی را دستگیر کنند و نزد او ببرند.

ولی اینان کسانی نبودند که از ترس حسین خان ایمان خودشان را پنهان کنند. آنها جواب حسین خان را با نهایت شجاعت دادند و حسین خان دستور داد به بدترین وضع با آنها رفتار کنند. لباس ملا صادق مقدس را بیرون آوردند و صدها ضربه شلاق زدند و بعد از آن ریش آنها را سوزاندند و بینی آنها را سوراخ کرده مهار نمودند و با آن وضعیت غم انگیز در شهر گردانند. آنها همه شکنجه ها را تحمل کردند و هیچ نگفتند. آنها خوب به یاد داشتند که سالها قبل دشمنان حضرت مسیح با او و پیروانش چه کردند و دشمنان حضرت محمد با رسول خدا و مسلمانان چه رفتاری نمودند. بنابراین با نهایت خوشحالی دردها را تحمل کردند و می دانستند که این مردم از روی نادانی چنین رفتار می کنند. بعد از این شکنجه ها، هر سه نفر را از شیراز بیرون کردند و به آنها گفتند که اگر به شیراز برگردید به دار آویخته خواهید شد. حسین خان به این هم اکتفا نکرد و عده ای سوار را به دنبال حضرت اعلی فرستاد تا هر جا که ایشان را بیابند دستگیر کنند و با زنجیر به شیراز ببرند. سوارها هنوز از شیراز دور نشده بودند که با جوانی بر خورد کردند که شال سبزی به کمر و عمامه کوچکی به سر داشت و غلام سیاهی در دنبال او حرکت می کرد. جوان از آنها پرسید: به کجا می روید؟ گفتند: برای کار مهمی می رویم. آن جوان خندید و گفت: «کسی که به دنبالش هستید من هستم و آماده ام که همراه شما به شیراز بیایم.» رئیس سواران از این همه شجاعت متعجب و سرگردان شد. زیرا هرگز انتظار نداشت کسی که این همه سوار بدنالش می گردند با آن همه صراحت و شجاعت خود را معرفی کند. بی اختیار از اسب پیاده شد و رکاب اسب حضرت اعلی را بوسید و گفت: «ای فرزند پیغمبر خدا، از شما

خواهش می کنم از اینجا بروید و به شیراز نیایید. حسین خان مرد ستمکار و پستی است و شما را اذیت خواهد کرد». حضرت به او فرمودند: به خاطر این محبت خداوند از تو راضی باشد. ولی من ترسی ندارم. خدا پناه من است، خدا یار و یاور من است و تا زمانی که خدا نخواهد کسی نمی تواند به من آزاری برساند. حالا حاضرم که من را نزد حسین خان ببرید. کسی شما را سرزنش نخواهد کرد. به این ترتیب حضرت اعلی را نزد حسین خان بردند. حسین خان با ایشان بسیار بی ادبانه رفتار کرد. حتی به دستور او سیلی محکمی به صورت حضرت اعلی زدند به طوریکه عمامه از سر مبارکشان افتاد؛ ولی امام جمعه که مردی مهربان و خوش قلبی بود عمامه را برداشت و بر سر مبارک گذاشت و نیز درخواست کرد که ایشان به منزل دایی خود تشریف ببرند و در امان باشند و حسین خان بناچار موافقت نمود.

از طرفی ملا حسین و عده دیگری از مومنین که روز به روز تعدادشان بیشتر می شد، وقتی از حضور حضرت اعلی در شیراز آگاه شدند، به طرف شیراز براه افتادند. ولی برای اینکه جلب توجه نکنند، به طور پراکنده حرکت می کردند. ملا حسین اولین کسی بود که به شیراز رسید و حضرت اعلی یک شب بطوری که هیچ کس متوجه ورودش نشود، او را به حضور پذیرفتند.

صدای آب

ملا حسین شبها به ملاقات حضرت اعلی می رفت و تا طلوع صبح در خدمت ایشان می نشست و به بیانات مبارک گوش می داد. برای او هر لحظه ملاقاتها یک عمر ارزش داشت. با طلوع خورشید، خورشید شادمانی ملا حسین غروب می کرد. از منزل حضرت اعلی بیرون می آمد و به انتظار شب می نشست. روز به روز، به تعداد اصحاب حضرت اعلی اضافه می شد و از همه جا به شیراز می آمدند. چرا خودشان را به آب و آتش می زدند؟ چرا خانه و زندگی خود را رها می کردند؟ شاید نسیمی عطر گلهای شیراز را برایشان می برد. شاید فرشته ای به ایشان قصه ظهور جدید را می گفت. می دانستند که باید جانشان را در این راه فدا کنند. ولی چرا می آمدند؟ تشنه بودند و سالها انتظار روز موعود را کشیده بودند و حالا زمزمه جویبار بهشتی را می شنیدند. صدای آب، صدای چشمه های جاری از شیراز می آمد. همان صدایی که اعراب صحرا را به دنبال حضرت محمد کشانده بود تا در کوه احد در راه خدا بجنگند. همان صدایی که آنها را پشت خانه پیغمبر می کشید تا بنشینند و به آواز مناجات و تلاوت قران گوش دهند. حالا این صدا از شیراز می آمد و آنها هر چه داشتند رها می کردند و راه شیراز را در پیش می گرفتند.

در شیراز هیاهو و آشوب روز به روز بیشتر می شد. مردم نادان ظهور جدید را مخالف دیانت اسلام می دانستند. علمای نادانی هم که مقام و قدرت خود را در خطر می دیدند، بر آتش این آشوب دامن می زدند. و کار به اندازه ای به حضرت اعلی سخت شد که به ملا حسین امر فرمودند از شیراز به خراسان بروند و بقیه اصحاب را به اصفهان فرستادند. ولی با این همه شهرت امر حضرت اعلی روز به روز در ایران بالاتر می گرفت. عده زیادی از مشهورترین علما و دانشمندان اسلام به امر آن حضرت مومن شده بودند. این موضوع حتی محمد شاه قاجار، سلطان ایران، را به فکر و داشت و او سید یحیی دارابی را که یکی از علمای مشهور و مورد اعتمادش بود، برای تحقیق به شیراز فرستاد. بعد از مدت کوتاهی شنید که سید یحیی به حضرت اعلی ایمان آورده و جزو فداییان آن حضرت شده است. سید یحیی دارابی که به جناب وحید شهرت یافتند، بعدها در نیریز با نهایت شجاعت در راه حضرت اعلی به شهادت رسیدند.

حضرت اعلی می دانستند که وضع به این ترتیب باقی نخواهد ماند. برای این بود که مقدمات همه کارها را آماده فرمودند. دارایی و منزل خودشان را به مادر و خانمشان واگذار کردند. به خانمشان دلداری می دادند که اگر اتفاقی پیش آمد غمگین و ناراحت نشوند و به خدا امیدوار باشند. حتی به ایشان فرمودند من جان خودم را در راه خداوند فدا خواهم کرد. شما باید صبر داشته باشید و بدانید که آنچه پیش خواهد آمد خواست خداوند است. حسین خان حاکم فارس همیشه سعی داشت بهانه ای پیدا کند و حضرت اعلی را مورد آزار و اذیت قرار دهد. به این دلیل شبی که به او خبر دادند جمعی در منزل حضرت اعلی جمع شده اند، به داروغه دستور داد با عده ای از مامورین مخفیانه خودشان را به منزل حضرت اعلی برسانند و بطور ناگهانی داخل شده هر که در منزل است، دستگیر نمایند و نزد او ببرند و قسم خورد که سید باب و پیروانش را خواهد کشت تا دیگر کسی جرات نکند در شیراز از این حرفها بزند. داروغه دستور حسین خان را انجام داد. وقتی داخل منزل مبارک شدند، جز حضرت اعلی و دایی ایشان و سید کاظم زنجانی کس دیگری را نیافتند. حضرت اعلی و سید کاظم زنجانی را گرفتند و هر چه کاغذ و نوشته در منزل بود، برداشتند تا نزد حسین خان ببرند. اما وقتی به بازار رسیدند، دیدند هیاهوی عجیبی به راه افتاده است و صدای ناله و فریاد بلند است. مثل اینکه بلائی بزرگی نازل شده بود. از هر طرف تابوت می بردند و به دنبال هر تابوت عده ای زن و مرد گریه و زاری می کردند. معلوم شد به طور ناگهانی مرض «وبا» شیوع یافته است و یک شبه در حدود صد نفر را کشته است. مردم خانه هایشان را رها کرده به طرفی می گریختند.

حتی حسین خان از ترس «وبا» از شیراز گریخته بود. داروغه خیلی ترسید. تصمیم گرفت حضرت اعلی را به منزل خودش ببرد تا دستور حسین برسد. ولی وقتی به منزل رسید، با نهایت وحشت فهمید که تنها پسرش وبا گرفته و در حال مرگ است. بی اختیار خودش را به پای حضرت اعلی انداخت دامن مبارک را

گرفت و با گریه و زاری از ایشان خواست که از گناهان او بگذرند و فرزندش را نجات دهند. حضرت اعلی که او را آنچنان پشیمان دیدند، از گناهِش در گذشتند و فرزند او از مرگ نجات یافت. داروغه فوراً نامه ای به حسین خان نوشت و او را نصیحت کرد که از خدا بترس و به خود و خانواده ات رحم کن و دست از این رفتار بردار. حسین خان در جواب نوشت که حضرت اعلی را آزاد کنند تا هر جا که میل دارند بروند. مدتی نگذشت که حسین خان مورد خشم شاه قرار گرفت و از حکومت شیراز بر کنار شد و تا آخر عمر با بدبختی و فلاکت روزگار گذرانید. اما حضرت اعلی از منزل داروغه به دایه شان پیغام دادند که از شیراز می روند و خانم و مادرشان را به ایشان سپرده خداحافظی کردند.

درخت نارنج

حضرت اعلی شیراز را پشت سر گذاشتند و به همراهی سید کاظم زنجانی به طرف اصفهان به راه افتادند. از آن پس دیگر هیچ وقت شیراز صدای حضرت اعلی را نمی شنید. دیگر هیچ وقت در تاریکی شبها و در هنگام سحر شاهد عبور مومنینی نبود که خود را به منزل حضرت اعلی می رساندند تا دور از چشم دشمنانی که به خون آنها تشنه بودند، به آواز مناجات آن حضرت گوش دهند. ولی شیراز هرگز آن خاطره را فراموش نخواهد کرد.

اگر روزی به شیراز رفتید، در شیراز خانه ای هست. برای رسیدن به آنجا باید از کوچه های باریکی گذشت که هنوز رنگ و بوی گذشته ها را دارند. بیرون آن خانه ها بایستید. به کوچه ها، دیوارها و درها نگاه کنید. از اینجا حضرت اعلی می گذشتند و از این در عبور می فرمودند. پشت در حیاطی است. این حیاط کوچک و زیبا خانه مبارک حضرت اعلی است. وسط حیات حوض کوچکی است و کنار آن درخت نارنج سبز و شادابی است که روی باغچه سایه انداخته است. این خانه همه داستان را برایتان خواهد گفت که حضرت اعلی با خانمشان در آنجا زندگی می فرمودند. برایتان از شبی تعریف خواهد کرد که ملا حسین برای اولین بار به آنجا پا گذاشت. جایی که آن شب حضرت اعلی نشسته بودند، حالا چراغی روشن است. ایشان درست همانجا نشسته بودند و ملا حسین در مقابلشان نشسته بود. این خانه برایتان از روزهای خوشی تعریف خواهد کرد که پیروان حضرت اعلی مثل پروانه، دور وجود نورانی ایشان جمع شده، خدمت می کردند و حضرت اعلی برای آنها از خدا صحبت می فرمودند؛ و از روزهای غم انگیزی صحبت خواهد کرد که

حضرت اعلی برای همیشه از آنجا رفته بودند؛ روزهایی که مردمان نادان نسبت به آن خانه و هر چیز که متعلق به حضرت باب بود، چه بی احترامی ها کرده بودند.

حالا دیگر از این داستان خیلی گذشته است؛ ولی هنوز آن خانه همه چیز را به خاطر دارد. اگر یک روز صبح زود به آنجا رفتید، مناجات بخوانید. نسیمی که برگهای درخت نارنج حضرت اعلی را تکان می دهد، برایتان همه آن قصه ها را خواهد گفت.

اصفهان

منوچهر خان معتمدالدوله، حاکم اصفهان، به امام جمعه اصفهان دستور داد که از حضرت اعلی استقبال کند و از ایشان در منزل خودش به گرمی پذیرایی نماید. امام جمعه و مردم اصفهان نسبت به حضرت اعلی با احترام بسیار رفتار می کردند. قدرت و پاکدامنی و تأثیرات ایشان به اندازه ای در اصفهان شهرت یافته بود که مردم دسته دسته برای زیارت به منزل امام جمعه می رفتند و برای حل مشکلات خود از ایشان کمک می طلبیدند. گزارش این اتفاقات کم کم به طهران و به گوش حاجی میرزا آغاسی، وزیرمحمد شاه، رسید. او ترسید که محبوبیت حضرت اعلی در دل شاه نیز اثر کند و این مطلب قدرت و شهرت او را از بین ببرد. به این دلیل نامه ای به امام جمعه نوشت و او را به خاطر اینکه با حضرت اعلی به محبت رفتار کرده بود سرزنش نمود. منوچهر خان، که نسبت به حضرت اعلی فوق العاده محبت داشت، وقتی از این جریان آگاه شد، ایشان را به منزل خودش منتقل نمود. ولی برای اینکه کسی مزاحم ایشان نشود، طوری وانمود کرد که ایشان را به طهران فرستاده است. او حتی از حضرت اعلی تقاضا کرد که اجازه دهند تمام ثروت و دارایی خودش را در راه اعلان امر ایشان خرج کند. حضرت اعلی به او فرمودند: من از تو بسیار راضی هستم و خداوند پاداش ترا خواهد داد. ولی اراده خداوند این است که امر خودش را با مظلومیت و فداکاری پیروانش اعلان کند؛ نه با کمک پادشاهان و حاکم ها.

هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که منوچهر خان از دنیا رفت. قبل از مرگ، همه دارایی خود را به حضرت اعلی بخشید؛ ولی جانشین او، گرگین خان، وصیت او را عمل نکرد و به دستور محمد شاه حضرت اعلی را همراه عده ای سرباز به طهران فرستاد. محمد شاه دستور داده بود که با ایشان در نهایت احترام رفتار کنند.

نیمه شب حضرت باب با مامورین دولت از اصفهان به طرف طهران حرکت فرمودند. در راه همه سواران با ایشان با کمال احترام رفتار می کردند و بر طبق دستور ایشان عمل می نمودند. بنا به اراده حضرت اعلی، سه شب در کاشان توقف نمودند و بعد دوباره به راه افتادند تا به قریه «کلین» رسیدند. در دامنه کوهی سرسبز برای حضرت اعلی چادر زدند. اطراف چادر، درختان سر سبز و خرم سر برافراشته بودند و آواز پرندگان و صدای چشمه ساران از هر طرف به گوش می رسید. در این محل دو هفته توقف نمودند تا اینکه نامه ای از محمد شاه رسید. او در این نامه ذکر کرده بود اگر چه نهایت اشتیاق را به ملاقات شما داشتیم؛ ولی چون سفری در پیش دارم، این ملاقات به تأخیر می افتد. دستور دادم که شما را به ماکو ببرند و با نهایت احترام از شما پذیرایی نمایند تا اینکه پس از مراجعت از سفر با شما ملاقات کنم. حاجی میرزا آغاسی باعث صدور این حکم بود. چون او به شدت از این موضوع ترس داشت که محمد شاه پس از ملاقات با حضرت اعلی شیفته و مجذوب گفتار ایشان گردد و به این ترتیب مقام و قدرت او را از دستش بیرون بیاورد؛ اما او نمی دانست با این کار، بزرگترین خیانتها را به شاه و به کشورش می کند. اما حضرت باب با مامورین به طرف تبریز براه افتادند. حالا خبر ظهور جدید در همه ایران پیچیده بود و در هر گوشه و کنار عده ای به حضرت اعلی ایمان آورده بودند. بسیاری از آنها در راه، خود را به حضرت اعلی می رساندند تا مراتب جانبازی و فداکاری خود را به ایشان ثابت کنند. حتی عده ای از مردم زنجان در نیمه شبی که همه مامورین در خواب بودند، خود را به حضرت اعلی رساندند و گفتند که الان همه نگهبانان در خواب هستند و ما برای همراهی شما به هر جا که بخواهید، آماده ایم و هر دستوری که بفرمایید، اجرا خواهیم کرد. ولی حضرت اعلی به آنها فرمودند که با مامورین به ماکو خواهند رفت و به آنها اطمینان دادند که اینها همه خواست خداوند است و آنها نباید کاری بر خلاف خواست خداوند انجام دهند. وقتی خبر ورود حضرت اعلی به پیروانشان در تبریز رسید، برای استقبال و زیارت ایشان از شهر خارج شدند. مامورین جدیدی که برای نگهبانی انتخاب شده بودند، اجازه نمی دادند که آنها خودشانرا به حضرت اعلی برسانند؛ ولی از این میان جوانی خودش را به محافظین حضرت اعلی رسانید. دامن یکی از آنها را گرفت و گریه کنان التماس کرد تا به او اجازه دهند حضرت اعلی را زیارت کند. مامورین که حال او را دیدند اجازه دادند. همین که حضرت اعلی را دید از شادی فریاد کشید و در مقابل اسب ایشان به خاک افتاد. حضرت اعلی از اسب پیاده شدند. او را در آغوش گرفتند و اشکهایش را پاک کردند.

مثل اینکه مردم آن روزگار در خواب بودند و گرنه مثل این جوان ساعتها می دویدند و التماس می کردند. مثل جناب قدوس هفته ها پیاده راه می رفتند و مثل ملا حسین شهرها را زیر پا می گذاشتند که شاید یک لحظه حضرت اعلی را ملاقات کنند و بعد جان خود را در راه ایشان فدا سازند.

در آن زمان رییس قلعه ماکو مردی بود بنام علی خان ماکوئی. حاجی میرزا آغاسی فکر می کرد فرستادن حضرت اعلی به قلعه ماکو که یکی از دورافتاده ترین نقاط ایران بود، سبب خواهد شد که پیروان حضرت اعلی بکلی پراکنده شوند و امر ایشان فراموش گردد. اما او نمی دانست که خداوند امر خود را حفظ خواهد کرد و نمی دانست که پیروان حضرت اعلی بر دورترین تپه های ایران، آتشی افروخته اند و این آتش هزاران نفر را که از تاریکی جهل و نادانی بتنگ آمده اند، به سوی خود خوانده است. آنها دسته دسته خواهند آمد و هیچ کس نخواهد توانست جلوی آنها را بگیرد؛ نه سربازان و نه کوه و همان حرارتی که در زمان حضرت محمد قلب سخت و سنگ اعراب وحشی را نرم می کرد، قلب علی خان ماکوئی را نیز نرم خواهد نمود و این چیزی بود که به زودی اتفاق می افتاد.

قلعه ماکو

قلعه ماکو در شمال غربی آذربایجان بر روی قلعه کوهی ساخته شده بود. چهار طرف قلعه به چهار برج محکم و بلند می رسید و از پشت بام قلعه می شد رودخانه ارس را دید. نگهبانی قلعه را دو نگهبان و چهار سگ بعهده داشتند و غیر از آنها هیچکس حق ورود به قلعه را نداشت. تنها سید حسین یزدی و برادرش در خدمت حضرت اعلی بودند. محل زندگی حضرت اعلی اتاقی بود از خشت که شبها در تاریکی مطلق فرو می رفت و هیچ چراغی برای روشنایی در اختیار نداشتند.

حضرت اعلی در این قلعه متروک قدم می زدند و زمزمه مناجاتشان در میان کوه ها و دره ها می پیچید و قلب مردم ماکو را تکان می داد. آنها نسبت به این صدا محبت عجیبی احساس می کردند و برایشان یادآور صدای بال فرشته هایی بود که در خوابهای بهشتی دیده بودند. هر چه می گذشت عظمت و بزرگواری حضرت اعلی بیشتر در قلب مردم ماکو اثر می کرد. بطوری که هر روز قبل از کار، خودشان را به قلعه می رساندند تا به هر ترتیب شده از دور یا نزدیک حضرت اعلی را زیارت کنند و صدای مبارکشان را بشنوند.

علی خان حاکم هر چه سعی می کرد از این رفتار مردم جلو گیری کند نمی توانست. در اول با خشونت و سختگیری به پیروان حضرت اعلی که برای زیارت ایشان می آمدند، اجازه نمی داد در ماکو توقف کنند و این رفتار ادامه داشت تا این که ... یک روز صبح قبل از طلوع آفتاب در قلعه را زدند. علی خان با عجله و پریشان وارد شد و اجازه خواست تا به حضور حضرت اعلی بیاید. با نهایت ادب دم در ایستاده بود. دیگر کوچکترین اثری از غرور و خشونت همیشگی در او نبود. سرگردان و مبهوت به نظر می رسید و زانو

هایش می لرزیدند. در مقابل حضرت اعلی تعظیم کرد و خود را به پای مبارک انداخت. خداوند اراده کرده بود که او به عظمت حضرت اعلی پی ببرد. از آنروز به بعد رفتار علی خان به کلی تغییر کرد.

درهای قلعه را باز کردند. هر کس می خواست می توانست بدون مانع به حضور حضرت اعلی برسد. پیروان حضرت اعلی دسته دسته از گوشه و کنار ایران می آمدند. این قلعه دور افتاده بهشتی بود که به آنها وعده داده بودند. می آمدند و بعد از چند روز با قلبی پر از امید و شادمانی قلعه را ترک میکردند و می رفتند تا پیام خداوند را به دیگران برسانند و به این ترتیب مردم گوشه و کنار ایران خبر ظهور جدید را می شنیدند. تابستان و پاییز از پی هم می گذشتند. زمستان آن سال هوای ماکو بیش از اندازه سرد بود؛ بطوریکه در موقع وضو، قطرات آب در صورت مبارک حضرت اعلی منجمد می شد.

ملا حسین در خراسان بود که شنید می تواند در ماکو حضرت باب را زیارت کند. دیگر هیچ چیز نمی توانست مانع حرکت او بشود. باید همه چیز را می گذاشت و می رفت. به راه افتاد. تصمیم داشت همه راهی را که بین او و محبوبش بود با پای پیاده طی کند. آنقدر شاد بود که خستگی نمی فهمید. روزها می آمدند و می رفتند و ملا حسین پیاده صحراها و کوهها را پشت سر می گذاشت. از میان برف و باران زمستان می گذشت و به دنبال قلعه ماکو می گشت. اول نوروز موقع طلوع آفتاب به پایین قلعه ماکو رسید. حضرت اعلی دم قلعه ایستاده بودند. چشم ملا حسین که به ایشان افتاد بی اختیار تعظیم کرد و در جای خود ایستاد. حضرت اعلی او را در آغوش کشیدند و دستش را در دست خود گرفتند و او را به طرف اتاق خود بردند. ملا حسین ماهها راه پیموده بود و حالا زیر پایش دشت بود و پشت آن، کوههای دیگر و شهرهای دیگر بودند. ولی او حس می کرد که به آسمان رسیده است. همه دنیای ملا حسین روی آن کوه و در میان دیوارهای آن قلعه بود. نوروز آن سال شادترین نوروز های ملا حسین بود.

قلعه چهریق

صبح روز نهم عید نوروز ملا حسین به امر حضرت اعلی از ماکو خارج شده، پای پیاده به طرف مازندران به راه افتاد. حضرت اعلی به او فرمودند به زودی موقعی خواهد رسید که داستان شجاعت و فداکاری تو دنیا را دچار تعجب خواهد ساخت و ماموریتهای بسیار مهمی به عهده تو قرار خواهد گرفت.

ملا حسین هنوز در نیمه راه بود که خبر انتقال حضرت اعلی را از ماکو به چهریق شنید و روزی را به خاطر آورد که حضرت اعلی در پشت بام قلعه ماکو مشغول تماشای مناظر اطراف قلعه بودند و یک مرتبه

به رود ارس که از پشت بام قلعه به خوبی معلوم بود، اشاره کرده به ملا حسین فرمودند که این همان ساحل است که حافظ در شعر خود به آن اشاره کرده و گفته :

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

بعد فرمودند به زودی ما را از این جا منتقل خواهند کرد. وقتی خبر محبوبیت حضرت اعلی در قلعه ماکو به حاجی میرزا آغاسی رسید، از شدت ناراحتی، فوراً دستور داد ایشان را از ماکو به چهریق انتقال دهند. چهریق منطقه ای است کوهستانی و سردسیر که در شمال غربی آذربایجان قرار دارد. وقتی کنار دهکده چهریق بایستید و به بالا نگاه کنید، کوهی را می بینید که یکه و تنها تا دل ابرها بالا رفته است و صدای کلاغ ها را می شنوید که از پشت تیغه کوه بالا می آیند و میان ابرها محو می شوند. درست در روی کوه، زمینی مسطح وجود دارد و آثاری از یک قلعه محکم قدیمی هنوز باقی مانده است. شاید رودخانه ای که در پای کوه می پیچید داستان آن قلعه قدیمی را با خودش به دور دستها برده باشد. چون حالا همه داستان آن قلعه را که روزگاری در نوک کوه بود و حالا فقط خرابه هایی از آن باقی مانده است، می دانند. می شود روی خرابه ها نشست و کلاخی را دید که از روی کوه بلند می شود و چند متر پایین تر روی بام خانه های دهکده چهریق می نشیند. حتی می شود فکر کرد که این کلاغ آن روزها هم روی دیوار آن قلعه می نشسته است؛ قلعه ای که زندان حضرت اعلی بوده است. حاجی میرزا آغاسی تصور کرده بود که در آن قلعه دور افتاده متروک دیگر همه چیز تمام خواهد شد. ولی هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که محبت حضرت اعلی در قلب مردم چهریق اثر کرد و درهای قلعه به روی کسانی که دسته دسته به حضور ایشان می آمدند، باز شد. گاهی تعداد آنها به قدری زیاد می شد که در چهریق برایشان جا نبود و حالا دیگر شهرت و محبوبیت حضرت اعلی از مرزهای ایران هم گذشته بود. خبرهایی که هر روز به میرزا آغاسی می رسید، به کلی او را نگران کرده بود. او حضرت اعلی را در دورترین نقاط ایران بر روی کوه زندانی کرده بود. جایی که رسیدن به آن کار هر کس نبود و شدیدترین دستور را در مورد ایشان صادر کرده بود و حالا می دید درست مثل این است که در شبی تاریک روی قلعه چهریق آتشی روشن کرده است. آتشی که شعله های آن را از دورترین نقاط ایران می شود دید و این برای او باور کردنی نبود؛ ولی با این همه، هیچ وقت نفهمید که این به خاطر چیست. شاید از کسانی که با پای پیاده، بیابان های خشک و پر از خار را طی می کردند و خود را تشنه و رنجور به چهریق می رساندند، می پرسید به او می گفتند. شاید اگر از علی خان حاکم ماکو که تمام غرور و تعصب و قدرت خود را فراموش کرده بود و در مقابل حضرت اعلی مثل غلامی دست به سینه می ایستاد،

می پرسید به او می گفت و شاید اگر نامه هایی را که از حضرت اعلی به او رسیده بود می خواند، خودش می فهمید و اگر می فهمید به بیچارگی خودش می گریست زیرا که با خداوند دشمنی کرده بود و خداوند با همه دشمنی ها و مخالفت های او، امرش را پیش می برد و در این میان حاجی میرزا آغاسی حیرت زده و متعجب دستور می داد که بیشتر سخت بگیرند. یک روز دستور رسید که حضرت اعلی را به تبریز ببرند. صدر اعظم می خواست کار را یک سره کند. به علمایی که در تبریز بودند، دستور داده بود حضرت اعلی را محاکمه کنند و ادعای ایشان را باطل اعلام نمایند.

وقتی در وسط راه به رضائی رسیدند، حاکم رضائی دستور داد با احترام بسیار با ایشان رفتار نمایند. یک روز که حضرت باب می خواستند به حمام تشریف ببرند، حاکم تصمیم گرفت ایشان را امتحان کند. به این دلیل دستور داد که اسب بسیار سرکشی را که هیچ کس نمی توانست بر آن سوار شود، برای ایشان حاضر کنند. عده بسیاری در میدان شهر جمع شده بودند تا ببینند چطور حضرت باب بر آن اسب سوار می شوند. حضرت اعلی اسب را نوازش کردند و سوار شدند و اسب با نهایت آرامش به راه افتاد. این موضوع چنان مردم را متعجب نمود که بعد از خروج حضرت اعلی از حمام هجوم کرده و تمام آب حمام را به عنوان تبرک بردند.

در تبریز هم هنگامه عجیبی بود. مردم که همه جا آوازه محبوبیت حضرت اعلی را شنیده بودند، می خواستند ایشان را زیارت کنند. هجوم جمعیت به اندازه ای بود که حکومت دستور داد محل توقف حضرت اعلی را در خارج شهر تعیین کنند.

تبریز محل اقامت ناصر الدین میرزا ولیعهد بود و بسیاری از علمای اسلام از جمله محمد ممقانی در آن شهر بودند و آنها تصمیم داشتند در مجلسی با حضور ولیعهد بکار «باب» خاتمه دهند. وقتی حضرت اعلی را از میان انبوه جمعیت به داخل مجلس راهنمایی کردند، مجلس پر بود و حضار گرداگرد مجلس چنان نشسته بودند که جایی برای آن حضرت نبود. حضرت اعلی مستقیم به طرف بالای مجلس رفتند و در جایی که برای ولیعهد در نظر گرفته شده بود جلوس فرمودند. عظمت و ابهت مبارک به حدی بود که حاضرین را در بهت و حیرت فرو برد. اگر ذره ای از انوار مقدس صورت ملکوتی حضرت اعلی در آئینه وجودشان می تابید، از جای خود بر می خاستند و در مقابل کسی که هزاران نفر جان خود را فدایش کرده بودند دست به سینه می ایستادند، شاید قدری از زشتی عملی که در مقابل فرستاده خداوند مرتکب شده بودند، کاسته می شد؛ ولی افسوس که آینه دل های ایشان را غبار قدرت و شهوت پوشانده بود.

حضرت اعلی آن روز در آن مجلس و در حضور ولیعهد به صدای بلند فرمودند: «من همان کسی هستم که هزار سال است منتظرش هستید و چون نام او را می شنوید با احترام از جای خود بلند می شوید»

و آنها که در مقابل عظمت این ادعا و شجاعت متحیر مانده بودند، اول کوشیدند تا به نظر خود خلاف این ادعا را ثابت کنند و چون در مقابل دریای علم و دانش حضرت اعلی خود را کوچک یافتند، زبان به اهانت و بی حرمتی گشودند و حضرت اعلی که چنان دیدند، آیه ای از قران مجید تلاوت فرموده، در نهایت وقار از جای برخاستند و جلسه را ترک فرمودند.

چند لحظه سکوت مجلس را فرا گرفت. هیچ یک از حاضرین چنین شجاعتی را انتظار نداشت. آنگاه ملا محمد ممقانی فریاد برآورد که باید از این شخص بر حذر بود. او با این قدرت بیان، تمام ملت را گمراه خواهد نمود و اگر او را نگیرید، طولی نمی کشد که همه مردم شهر دعوتش را قبول خواهند کرد. بعضی می گفتند باید برای کسی که در حضور ولیعهد، بدون اجازه از جلسه خارج می شود، تنبیه بسیار شدیدی در نظر گرفت. ولی ولیعهد این رأی را نپذیرفت و عاقبت تصمیم گرفتند آن حضرت را به منزل شیخ الاسلام برده و مجازات کنند. مامورین و فرایشان حکومتی از این کار سر باز زدند و راضی نشدند. به ناچار شیخ الاسلام خود این کار را به عهده گرفت. حضرت اعلی را به منزل خود برد و پاهای مبارک ایشان را چوبکاری کرد. در آن روز همه زشتی کار او را احساس کردند. شیخ الاسلام در همان سال به بیماری شدیدی دچار شد و با تحمل درد و رنج بسیار درگذشت. در حالی که ماجرای مجلس ولیعهد در همه جا پیچیده بود، حضرت اعلی را به چهریق برگرداندند.

بدشت

جاده ای که به چهریق می رسید از بالای کوه مثل ماری سفید در دامن کوه و دشت می پیچید و در دور دست های افق، جایی که کوهها کم رنگ و کم رنگ تر می شدند و درخت ها و ابرها به رنگ هم در می آمدند، ناپدید می شد. این جاده تا چشم می دید ادامه داشت تا به آبادی ها می رسید و همه جا از میان دشتها و کوه هایی می گذشت که از آن جز همهمة باد، صدائی به گوش نمی رسید. حاجی میرزا آغاسی فکر کرده بود روی آن قلۀ کوه، جز فرشته ها دست کسی به حضرت اعلی نخواهد رسید. ولی درست در همان روزهای سخت و غمگین، آوازه ظهور حضرت اعلی به همه جای ایران رسیده بود. سید حسین یزدی که همراه حضرت اعلی در قلعه ماکو و چهریق زندانی بود، بیانات و الواح ایشان را بر روی کاغذ می نوشت و آنها را به یکی از پیروان آن حضرت می داد. پیروانی که از هیچ خطر و عذاب و شکنجه ای نمی ترسیدند. آنها روزها و گاهی ماه ها پیاده راه میرفتند تا آن کاغذ را به صاحبش برسانند. اگر آن لوح به مقصد نمی رسید،

دلیل بر این بود که قاصد یا در گوشه زندان و یا در میان میدان، جان خود را فدا کرده است. ولی اگر می رسید، از روی آن چند نسخه می نوشتند و آن را در جای امنی پنهان می کردند. ولی همیشه این خطر بود که روزی و یا نیمه شبی به منزلشان بریزند و آن را پیدا کنند. آن وقت بود که سخت ترین عذاب ها را تحمل می کردند و برای مرگ آماده می شدند. ولی با همه این ها، آثار حضرت اعلی دست به دست و سینه به سینه می گشت و به پیروان آن حضرت، تسکین و آرامش می بخشید و به آنها قدرت می داد تا در مقابل همه این ظلم ها مقاومت کنند. اگر چه حضرت اعلی زندانی بودند؛ ولی اصحابشان در دورترین نقاط پیام خداوند را به گوش مردم می رساندند. روز خداحافظی در شیراز حضرت اعلی به حروف حی فرموده بودند: شما مثل آتشی هستید که در شب تاریک بر فراز کوه بلندی افروخته گردد باید مردم با نور شما راه خداوند را پیدا کنند و حالا این آتش لحظه به لحظه افروخته تر می شد.

ملا حسین به دستور حضرت اعلی به طرف مازندران می رفت. جایی که با سرنوشت او ارتباط عجیبی داشت. در این موقع حضرت قدوس هم در مازندران بودند. از روزی که ایشان را در شیراز محاکمه کرده بودند و پس از بدترین بی احترامی ها از شهر اخراج نمودند، خیلی گذشته بود. در این مدت مسافرتها کرده بودند و همه جا خبر ظهور جدید را به مردم رسانیده بودند. در مازندران بود که بار دیگر ملا حسین به حضور حضرت قدوس رسید و قرار شد از آنجا به طرف خراسان برود. کمی بعد، لوحی از حضرت اعلی رسید که در آن به پیروانشان در ایران دستور فرموده بودند هر جا که هستند به طرف خراسان حرکت کنند و برای جانبازی آماده باشند.

به زودی امر خداوند برای همه آشکار می شد و این واضح بود که دشمنان خوبی و حقیقت ساکت نمی نشستند؛ ولی باید همه چیزهایی که پنهان بود آشکار می شد و همه بی پرده پیام خداوند را می شنیدند. در پی دستور حضرت اعلی، اصحاب از گوشه و کنار دست از کار و زندگی و خانواده کشیدند و به طرف خراسان به راه افتادند. پس از ملا حسین، جناب قدوس نیز وارد خراسان شدند و مشهد را مرکز اقدامات خود قرار دادند. روز به روز بر تعداد اصحاب افزوده می شد. آمد و رفت آنها به منزل جناب ملا حسین به قدری زیاد بود که سبب نگرانی حکومت شده بود. بهمین دلیل تصمیم گرفتند از ملا حسین بخواهند که مدتی از شهر خارج شوند. حضرت قدوس به ملا حسین فرمودند تقاضای حکومت را قبول کنند و خودشان هم با عده ای از اصحاب از مشهد خارج شدند.

حضرت طاهره نیز به دنبال همان دستور حضرت اعلی در راه خراسان بودند. حضرت قدوس در محلی به نام «بدشت»، به حضرت بهاء الله و حضرت طاهره رسیدند. به این ترتیب با حضور عده زیادی از اصحاب در «بدشت» مجمع بزرگی تشکیل گردید. مهمترین مطلبی که در این مجمع بزرگ برای اصحاب

روشن شد، این بود که حضرت اعلی پیامی جدید از طرف خداوند آورده اند؛ پیامی که با آنچه در سابق می دانستند، تفاوت داشت.

وقتی اجتماع بدشت تمام شد و اصحاب به طرف مازندران به راه افتادند، در محلی به نام نیالا مورد حمله شدید مردم قرار گرفتند؛ مردمی که بدون فکر و فقط به تحریک علما، آنها را کافر می دانستند و به این ترتیب اجتماعشان پراکنده گردید. حضرت بهاءالله به همراهی حضرت طاهره به نور تشریف بردند و حضرت قدوس در منزل یکی از مجتهدین ساری زندانی شدند.

جاده

کسی که از میان دشت ها و جنگلهای شمال می گذرد وقتی صدای پرنده های شادابی را می شنود که در میان درختها بازی می کنند، وقتی کره اسب هایی را می بیند که که بی خیال به دنبال دسته اردکهای سفید می دوند و وقتی از میان شالیزارهای خیال انگیز سبز می گذرد، می تواند به داستانی فکر کند که در اینجا اتفاق افتاده است: داستانی که هیچ وقت فراموش نخواهد شد.

چطور می شود باور کرد داستانی با آن همه شور و هیاهو در جایی به این آرامش و سکون اتفاق افتاده باشد؛ در جایی که حتی وقتی برگی از درخت می افتد، برای رسیدن به زمین شتابی ندارد و همراه با نسیم و پرنده ها دشت را سیر می کند. ولی داستان قلعه شیخ طبرسی حقیقت دارد، قلعه ای که از همین جاده خیال انگیز بدان راه می یابند و ملا حسین هم از همین جاده به آنجا رسیده است.

ملا حسین بهتر می دید که از مشهد خارج شود. زیرا هر روز که می گذشت، عده بیشتری به دور او جمع می شدند و این موجب ناراحتی و حسادت علمائی شده بود که در مشهد بودند و گمان می کردند که ملا حسین می خواهد مقام و شهرت آنها را از دستشان بگیرد. ولی ملا حسین در خیال دیگری بود و برای این چیزها کوچکترین ارزشی قائل نبود. او فقط به زندانی قلعه چهریق فکر می کرد. چرا مردم نباید این را می فهمیدند؟ چرا نباید می دانستند کسی که جز خوبی و دوستی برای بشر چیزی نمی خواهد، در دورترین قلعه ها زندانی است؟ او را زندانی کرده اند تا مردم همچنان بدبخت و پریشان بمانند. باز هم همدیگر را دشمن بدانند و از هم نفرت داشته باشند. ملا حسین فقط این را می گفت. او فقط می پرسید مگر آنچه زندانی قلعه چهریق می خواهد غیر از آن است که حضرت محمد برای مردم می خواست؟ مگر جز آن است که حضرت امام حسین به خاطر همین، جان خود را در صحرای کربلا فدا کرد؟ مگر حرف او جز آن حرفی

است که هر روز مؤذن از گلدسته های شهر ندا می کند؟ ولی ملا حسین به یاد می آورد که همین ها حضرت مسیح را بر صلیب زده بودند و همین ها حضرت محمد را دیوانه خوانده بودند. مگر کسی که به جنگ امام حسین رفته بود از همین علمای نادان نبود؟ حالا هم فرستاده خدا در چهریق زندانی بود و دوستان او باید از شهر می رفتند.

ملا حسین همه اینها را از قبل می دانست. حضرت اعلی به او وعده داده بود. او و دوستانش جانبازی ها در پیش داشتند و حالا ملا حسین با خوشحالی به دنبال چیزی می رفت که آرزویش را داشت. برای همین، وقتی دوستان و پیروانش خواستند با او همراه شوند، به آنها گفت که در این راه، برگشت نیست. ملا حسین گفته بود می خواهم به کربلا برو. و این کافی بود که همه بدانند که او به راهی می رود که حضرت امام حسین رفته است؛ اما با همه این حرفها، دوستانش او را رها نکردند.

ملا حسین هنوز در مشهد بود که شخصی از طرف حضرت اعلی وارد شد و عمامه مبارک ایشان را که برای ملا حسین فرستاده بودند به همراه آورد و گفت: «حضرت اعلی فرمودند که عمامه ایشان را بر سر بگذارید و پرچم سیاه را در مقابل و پیشاپیش خود برافراشته برای همراهی جناب قدوس به طرف مازندران حرکت کنید». به این ترتیب جناب ملا حسین به همراهی دویست و دو نفر از اصحاب از مشهد خارج شدند و راه مازندران را در پیش گرفتند. در بین راه، به هر جا که می رسیدند، خبر ظهور جدید را به مردم می دادند و در هر نقطه ای عده ای از مردم به ایشان می پیوستند و به دنبال پرچم سیاه راه می افتادند. این همان پرچم سیاهی بود که سالیان دراز انتظارش را داشتند. زیرا همه آنها شنیده بودند وقتی امام غایب ظاهر شود پرچمهای سیاه از خراسان حرکت خواهند کرد.

در میان راه، خبر مرگ محمد شاه را شنیدند و این شروع وقایع دیگری بود. زیرا اگرچه محمد شاه در اثر بدگویی حاجی میرزا آغاسی، از ملاقات با حضرت اعلی خودداری کرد و ایشان را به ماکو و چهریق فرستاد؛ ولی او اکثر کسانی را که به حضرت اعلی ایمان آورده بودند، می شناخت و نسبت به آنها احترام می گذاشت و با دشمنان آن حضرت هم، چندان موافقتی نداشت؛ ولی حالا وضعیت طور دیگری می شد و هر کس هرچه می خواست می کرد.

ملا حسین در میان راه بار دیگر دوستانش را دور هم جمع کرد و به آنها گفت: «سختی های زیادی در پیش داریم. سختی هایی که تحملش برای همه کس ممکن نیست. هر کس از شما که طاقت تحمل آنها را در خود نمی بیند، بهتر است از همین جا به منزل خود بازگردد و با ما مسافرت نکند. من و عده زیادی از شما در راه خداوند فدا خواهیم شد. هر کس از شما که می خواهد می تواند از همین جا راه خود را در پیش بگیرد و ما را ترک کند. زیرا در آینده دیگر برای هیچ کس راه فراری باقی نخواهد ماند». در اثر این صحبت

ها بعضی از همراهان که تحمل این سختی ها را در خود نمی دیدند، از آنها جدا شدند و به این ترتیب همه کسانی که به دنبال پرچم سیاه در حرکت بودند، جز فداکاری و جانبازی در راه محبوبشان، حضرت اعلی، آرزوی دیگری نداشتند. آنها می دانستند که فقط از این راه خواهند توانست در قلب های سنگ مردم اثر کنند؛ مردمی که حاضر نبودند پیام خداوند را بشنوند.

مرگ محمد شاه برای هیچ کس بیشتر از حاجی میرزا آغاسی غم انگیز نبود. پیر مردی که یک عمر با خشونت، بی لیاقتی و ظلم، ایران را به سوی نابودی کشانده بود. حالا با مرگ محمد شاه، تنها مانده بود و دیگر هیچ کس را نداشت. حتی کسانی که خودش آنها را به مقام و شهرت رسانده بود، از او بیزار و متنفر بودند. برای همین خودش خوب می دانست که دیگر جایی برای او وجود ندارد. او که آن همه بر ضد حضرت باب کوشید تا قدرت و شهرتش را محفوظ بدارد، همینکه خبر مرگ محمد شاه را شنید با دست خالی پا به فرار گذاشت و مدت ها در بدر بود تا اینکه در گوشه تیره روزی، بدبختی و گمنامی جان سپرد.

کاروان

ملا حسین و همراهانش به راه خود ادامه می دادند تا اینکه از پشت تپه ای و یا انبوه درختان، دهکده ای پیدا می شد و هیاهوی مرغ و خروس ها که از میان جاده می گریختند، به مردم ده خبر ورود غریبه ها می داد. مردم با تعجب و حیرت به این کاروان می نگریستند. برای آنها که تمام روز را زیر آفتاب مزرعه ها می گذرانند و غروب کنار میدان ده به انتظار شب می نشستند، زندگی محدودتر از آن بود که شور و هیاهوی این جمع را که به دنبال علم سیاه به طرف نقطه ای نا معلوم می رفتند، بفهمند. گاهی ملا حسین برای آنها از هدف کاروان می گفت: «ما برای کمک به کسی می رویم که شما سالها انتظارش را کشیده اید و او زندگی و بهشت را برای ما معنی خواهد کرد.»

بعضی از آنچه ملا حسین می گفت چیزی نمی فهمیدند؛ ولی برخی وقتی لبهای خندان پیر مردانی را می دیدند که زیر باران به سختی تمام وسائل خود را به دوش می کشیدند و دوان دوان به دنبال کاروان می رفتند به خود می لرزیدند. چه چیزی آیا می تواند پیرمردی افتاده را این چنین مسرور و شادمان نگاه دارد که فراموش کند در آنسوی جاده، شکنجه و مرگ به انتظارش نشسته است؟ حتما باید خبری باشد. باید در دل این کاروان عجیب آتشی پنهان باشد. آن وقت آنها هم بارشان را می بستند، با اهل ده خداحافظی می کردند و به راه می افتادند. این فرصت دیگر هرگز به دست نمی آمد.

حالا دیگر همه جا صحبت از این کاروان بود. بعضی می گفتند آنها خیال جنگ دارند. برخی می گفتند به دنبال ثروت می روند. ولی وقتی این خبرها به ملا حسین می رسید تبسم می کرد و بعد از نماز که همراهانش به دور هم جمع می شدند، برایشان از محبت حضرت اعلی صحبت می کرد و به آنها می گفت که این دنیا و آنچه در او است، در مقابل ایمان به خدا و حقیقت کوچکترین ارزشی ندارد.

وقتی خبر نزدیک شدن ملا حسین و یارانش به بار فروش رسید، «سعید العلما» بیش از همه خشمناک و ناراحت شد او قبلاً ملا حسین را ملاقات کرده بود و چون شیفته مقام و ثروت و قدرت خود بود سخنان ملا حسین در قلبش اثر نکرده بود و حالا نمی توانست ببیند مردم به آن حرفها گوش می کنند. بنابراین جارچی در شهر انداخت و همه را دعوت کرد که در مسجد حاضر شوند. در مقابل مردم عمامه خود را به زمین زد و ناله و فریاد برآورد که دشمنان ما می خواهند اسلام را از میان بردارند و به مقدسات ما توهین کنند. اگر جلوی آنها را نگیرید، وارد شهر خواهند شد و همه را خواهند کشت. بر همه شما واجب است که شمشیر به دست بگیرید و در مقابل دشمنان خدا و پیغمبر بایستید. مردم که حرفهای او را شنیدند به هیجان آمدند و فکر کردند که ملا حسین و همراهانش برای قتل و غارت آنها آمده اند. پس هر کدام اسلحه ای به دست گرفتند و از بار فروش بیرون آمدند.

ملا حسین و همراهانش بی خبر از همه جا، آرام آرام به بار فروش نزدیک می شدند. یک روز بعد از نماز صبح ملا حسین به یارانش اعلان کرد که هر چه از مال دنیا با خود دارند در میان بیابان بیاندازند تا مردم بفهمند که آنها حتی برای اموال خودشان اهمیتی قائل نیستند، تا چه برسد به آنکه خیال تصرف اموال دیگران را داشته باشند.

بیرون شهر بار فروش، ملا حسین و همراهانش به انبوه مردم رسیدند که از شهر می آمدند. ملاحسین دستور داد هر چه می گویند و هر چه می کنند شما جوابی ندهید و توجه نکنید و به راهتان ادامه دهید. در این بین از طرف دشمن تیر اندازی نمودند و شش نفر از همراهان ملا حسین به زمین افتاده، به شهادت رسیدند. با وجود این ملا حسین اجازه دفاع نداد تا اینکه گلوله ای به سینه سید یزدی خورد و او که از همراهان بسیار مهربان و عزیز ملا حسین بود و از مشهد تا به آنجا یکسره پیاده راه طی نموده بود به زمین افتاد. ملا حسین روی خود را به آسمان نمود و گفت: «خداوندا تو شاهدی که این مردم با بندگان تو چگونه رفتار می کنند، بندگان که جز ایمان و اطاعت از تو کاری نکرده اند و همه سختی ها را به خاطر محبت فرستاده تو بر خود قبول نموده اند. تو به ما اجازه فرموده ای که در هنگام حمله دشمن از خود دفاع کنیم اینک با اجازه تو از خود دفاع می کنیم.»

آنگاه شمشیر خود را از غلاف بیرون آورد و به مهاجمین حمله برد. این اولین واقعه ای بود که ملاحسین با آن روبرو می شد. ولی با وجود این چنان شهامت و شجاعتی از خود نشان داد که در فاصله کوتاهی مهاجمین پراکنده شدند. ملا حسین به تاخت، خود را به نزدیکی منزل سعید العلما رسانید و فریاد برآورد: «ای مرد ترسو که مردم این شهر را به دشمنی و مبارزه با ما وادار کرده ای، بیرون بیا تا مبارزه مردان خدا را تماشا کنی». فریاد ملا حسین مردم را ساکت کرد. شاید آنها از خودشان پرسیده بودند: «چرا به این کاروان حمله کردیم؟ ما که از آنها بدی ندیده بودیم». ملا حسین از آنها می پرسید: «آیا حضرت رسول به شما فرموده است که با مهمانان خود چنین رفتار کنید؟ مگر از ما عملی مخالف دین و خدا پرستی دیده بودید ... پس چرا همراهان ما را به خاک و خون کشیدید؟ آیا این رفتاری است که از طرف پیغمبر خدا به آن مامورید؟» مردم بعضی سرافکننده و بعضی شکست خورده پراکنده شدند.

ملا حسین و همراهانش وارد سبزه میدان شدند تا مدتی در آنجا اقامت کنند. چون وقت نماز شد، ملا حسین گفت: «آیا کسی از شما حاضر است از جان خود بگذرد و روی بام اذان بگوید؟» جوانی با نهایت خوشحالی پیش آمد. ولی همین که اولین جمله اذان را ادا نمود گلوله ای او را به خاک انداخت. فوراً یک نفر دیگر جای او را گرفت. او هم چند جمله ای بیشتر نخوانده بود که به زمین افتاد. آن وقت نفر سوم به پشت بام رفت و اذان را تمام کرد. ولی او هم با گلوله ای به خاک افتاد. ملا حسین با این کار به دشمنان ثابت کرد که خدا را بکلی فراموش کرده اند و نام پیغمبر از یادشان رفته است. آن وقت در کاروان سرا را باز کردند و با فریاد «یا صاحب الزمان» به مهاجمین حمله نمودند. هنوز هوا تاریک نشده از آن جمعیت کسی در میدان باقی نمانده بود و فقط اجساد کشته ها در میدان افتاده بود.

این وضعیت چند روز ادامه داشت. تا اینکه یک روز عده ای از بزرگان شهر به کاروان سرا آمدند تا با ملا حسین صحبت کنند. ملا حسین آنها را به گرمی پذیرفت. آنها گفتند ما کوچکترین دشمنی با شما نداریم و آنچه پیش آمده به تحریک سعید العلما بوده است. ولی حالا که این وضعیت پیش آمده، صلاح شما در این است که از اینجا بروید.

ملا حسین به آنها جواب داد که ما به هیچ وجه قصد حمله و مبارزه با مردم این شهر را نداشته ایم و نمی خواهیم در اینجا اقامت کنیم. ولی وضعیتی که پیش آمده ما را مجبور به اقامت کرده است. تنها چیزی که می خواهیم این است که کسی به ما آزاری نرساند. عباس قلی خان لاریجانی قسم یاد کرد که ما آنچه می گوئیم، حقیقت است و حتی برای اینکه در راه به شما لطمه وارد نشود یکی از افراد خود را به نام خسرو قادیکلائی با صد نفر سوار همراه شما می کنم تا به سلامتی از اینجا خارج شوید. سعید العلما که از این جریان آگاه شده بود، نیمه شب خسرو قادیکلائی را نزد خویش خواند و گفت: «چنان چه در وسط راه دستور

دهی سوارانت به این گروه حمله کنند، هم خدمتی به دین کرده ای که دشمنان خداوند را از بین برده ای و هم مال و ثروت آنها به تو خواهد رسید». خسرو گفت: «اینان مسلمانند و خدا شناس. سه نفر آنها جان خود را فدای اذان گفتن کردند». سعید العلما گفت: «این تشخیص با من است. هر چه می گویم، بکن. گناهِش را من به عهده می گیرم.»

دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که ملا حسین و همراهانش از بار فروش خارج شدند. خسرو آنها را از راه جنگل می برد تا بهتر به هدفش موفق گردد. ملا حسین و خسرو با هم اسب می راندند و بقیه اصحاب از دنبال آنها می آمدند و سواران خسرو از طرف چپ و راست آنها راه می پیمودند و آماده بودند تا هر وقت که خسرو اشاره کند، امرش را اجرا نمایند. به محض اینکه اصحاب وارد جنگل شدند، سربازان به اشاره خسرو حمله کردند و عده زیادی را به قتل رسانیدند. ملا حسین که چنین دید، دستور توقف داد. در این موقع خسرو به ملا حسین پیغام فرستاد که اگر می خواهید به سلامت از این جنگل خارج شوید، باید شمشیر خود را به من بدهید. یکی از اصحاب که چنین دید آهسته خود را به خسرو رسانید و ناگهان خنجر خسرو را از کمرش کشید و به شکمش فرو برد. بقیه اصحاب هم یک صدا فریاد «یا صاحب الزمان» کشیده و به سربازان خسرو حمله ور شدند و بعد از لحظه کوتاهی آنان را متواری کردند. وقتی عاقبت آن شب تاریک و پر حادثه به پایان رسید، آنها به مقبره شیخ طبرسی رسیده بودند. جایی که برای آنها داستان زیبایی در پیش داشت.

قلعه

شب تاریک در میان درختان جنگل تاریک تر به نظر می رسید سوار یک لحظه ایستاد و به صدای نسیمی که از لابلاهای شاخه ها می گذشت گوش داد. جنگل در خواب بود و از مرغ های شب هم خبری نبود. فکر کرد: «باید نزدیک شده باشم آه دارم می شنوم ...» صدائی مثل بهم خوردن بال کبوتران همراه با نسیم شب می وزید و می گذشت. گوئی برای پرندگان جنگل لالایی می خواندند. سوار به آرامی به دنبال صدا به راه افتاد. احساس می کرد درختها دارند کمتر می شوند. کمتر و کمتر؛ حالا دیگر درختی نبود. به دل تاریکی خیره شد. صدا خیلی نزدیک شده بود. کسی مناجات می خواند. مثل اینکه صدا از آسمان بود. سوار بالا را نگاه کرد؛ جایی که آسمان تمام می شد، کسی حرکت می کرد. فکر کرد: «نگهبان است که زمزمه می کند». در دل تاریکی قلعه با نگهبانی که روی دیوارش زمزمه می کرد به نظرش مثل بام بهشت می آمد. آمده بود خبر

ورود جناب قدوس را به قلعه بدهد: «چطور به این زودی چنین قلعه ای ساخته اند؟». خادم مقبره طبرسی شب قبل از ورود ملا حسین و یارانش به آن نقطه خواب عجیبی دید. در خواب دید حضرت امام حسین با هفتاد و دو نفر از یارانش به مقبره شیخ وارد شدند و در آنجا به جنگ با دشمنان خود پرداختند. بعد از مدتی حضرت رسول تشریف آوردند و همراه آنان به جنگ مشغول شدند. فردای آن شب، ملا حسین و یارانش خسته و پریشان به مقبره رسیدند. حالا کسانی که جز خوبی و محبت برای مردم چیزی نمی خواستند، در میان جنگل گرفتار شده بودند. برای ملا حسین چاره ای نمانده بود. آنها جنگل را به خوبی نمی شناختند و در پشت هر درخت جنگل کسی به کمین نشسته بود. تنها چاره ماندن و دفاع کردن بود.

ملا حسین روی زمین تا جائیکه باید جزو قلعه باشد خط کشید. این جا قلعه ای ساخته می شد. قلعه ای که داستان جانبازی و عشق را برای همیشه در دل جنگل مازندران حفظ کند. قلعه ای که بر روی آن آوازهای الهی را زمزمه کنند. قلعه تمام شده بود و در میان دیوارهای بلند آن، اصحاب خداوند به انتظار نشسته بودند؛ به انتظار روزی که وفا داریشان را ثابت کنند.

آنها به حضرت اعلی قول داده بودند که در دل شب تاریک مانند آتشی که بر فراز کوهی روشن شود، کسانی را که منتظر ظهور الهی هستند، بسوی خود دعوت کنند و حالا... چشمان حضرت اعلی در قلعه ماکو در جستجوی آتش به دور دستها دوخته شده بود بزودی شعله های آتش از میان جنگل مازندران سر بر می کشید.

آن شب خبر رسیده بود که حضرت قدوس به زودی به قلعه خواهند رسید. صد نفر از اصحاب به همراهی ملا حسین برای پیشباز حضرت قدوس از قلعه خارج شدند. هر یک از آنها دو شمع در دستهای خود گرفته بودند.

راهی از نور در میان جنگل پیش می رفت. نورها آرام جمع می شدند و دایره ای روشن می ساختند. چند لحظه بعد جناب قدوس در میان حلقه ای از دوستان خداوند ایستاده بودند. نسیم، زمزمه آنها را با خودش به عمق جنگل می برد و درختها، این آهنگ روحانی را به خاطر می سپردند تا جاودانه تکرار کنند. وقتی حضرت قدوس به قلعه وارد شدند، دیگر همه چیز آماده شده بود. عزیز ترین دوستان حضرت اعلی آمده بودند تا در کنار هم به عهدی که با محبوبشان بسته بودند عمل کنند. مردم به زودی می فهمیدند که غیر از آنچه آنها دارند و آنها می بینند، چیزهای دیگری هست و غیر از صدایی که آنها می شنوند صداهای دیگری هست، صداهایی به پاکی صدای حضرت موسی وقتی که بنی اسرائیل را به سرزمین مقدس می خواند، به پاکی صدای حضرت مسیح وقتی از پدر آسمانی خبر می داد و به پاکی حضرت محمد وقتی برای اعراب وحشی صحرا از بهشت سخن می گفت.

حالا وقتی به جنگل مازندران بروید و به دنبال قلعه شیخ طبرسی بگردید آنرا پیدا نخواهید کرد. از جایی که روزی ملا حسین روی زمین خط کشیده بود و دوستانش در آنجا دیوار بلندی ساخته بودند، از جایی که مناجات خوانده و به انتظار حضرت قدوس نشسته بودند، جایی که از اسب فرو افتاده و چشم های پر محبتشان برای همیشه بسته شده بود، چیزی باقی نمانده است. فقط مقبره شیخ طبرسی باقی است. شاید تکه سنگ یا آجری و یا چوبی پیدا کنید که از آن زمان باقی مانده باشد. آنرا بردارید و به مقبره شیخ طبرسی نگاه کنید و به صدای جنگل گوش دهید. شاید در همه درختان آوازی بشنوید، به همان زیبایی و لطافت مناجاتی که آن روزها زمزمه اش را نسیم از میان دیوارهای قلعه به قلب جنگل برده بود.

شیخون

درخت ها لباس سفید پوشیده بودند. زمستان سرد بر سراسر جنگل حکومت می کرد و صدای زوزه باد ، شیهه اسبان را در میان درختان محو می نمود. قلعه با دیوارهای بلندش در میان حلقه ای از سواران محاصره شده بود و هیچ راهی به آن باقی نبود.

اصحاب خسته ولی خوشحال با یاد حضرت اعلی به سخنان حضرت قدوس گوش می دادند. برای آنها گرسنگی و سرما معنی نداشت. به آمد و رفت دشمن، به سنگربندی هایشان و به آنچه می کردند توجهی نداشتند. هرچه پیش می آمد خوش بود.

شاهزاده مهدی قلی میرزا با لشکر خود و به فرمان شاه آمده بود تا کار قلعه را یکسره نماید. سعید العلما و کسانی که جز به مقام و قدرت خود به چیز دیگری اهمیت نمی دادند، ناصرالدین شاه را از وجود اصحاب حضرت اعلی در قلعه شیخ طبرسی ترسانده بودند. شاه گمان می کرد عده ای یاغی برای مبارزه با او و برای به دست آوردن تخت سلطنت در جنگل مازندران جمع شده اند. او حضرت اعلی را در تبریز ملاقات کرده بود و بارها در مورد پیروان حضرت اعلی و فداکاری های آنها شنیده بود و کسانی را دیده بود که تا پای جان به خاطر محبت زندانی قلعه ماکو، ایستاده بودند و حالا به او می گفتند پیروان باب در جنگل مازندران جمع شده اند و در هوای تاج و تخت او هستند و او این گفته ها را باور می کرد. شاید اگر لحظه ای فکر کرده بود که چگونه عده کمی از اصحاب باب ، گروه گروه سربازان او را در هم شکسته و نابود کرده بودند، به یاد خداوند می افتاد و قبول می کرد که در این دنیا جز قدرت و زور، اراده خداوند نیز وجود دارد.

اراده ای که اگر می خواست ناصرالدین شاه و تمام قدرت و عظمتش را در لحظه ای نابود می کرد. ولی خداوند چنین نخواست زیرا هر چیز باید به آرامی پیش می رفت تا نقشه خداوند عملی می گردید.

اگرچه قلعه شیخ طبرسی در میان دشمن محاصره شده بود، ولی قدرت و هیبت اصحاب به اندازه ای بود که چون صدای باز شدن در قلعه به گوش می رسید و اصحاب با فریاد «یا صاحب الزمان» در میان دروازه قلعه نمودار می شدند، سربازان پا به فرار می گذاشتند. هنوز مدت کمی بود که عبدالله خان ترکمن با دوازده هزار سوار خود شکست خورده و کشته شده بود و سوارانش گریخته بودند تا عظمت و قدرت سپاه خداوند را برای مردم تعریف کنند و حالا شاهزاده مهدی قلی میرزا آمده بود تا کاری را که او نتوانسته بود، انجام دهد. سواران شاهزاده، قلعه را از هر طرف محاصره کرده بودند و به تکمیل تجهیزات خود مشغول بودند. شاهزاده تصمیم داشت در یک حمله کار قلعه را تمام کند.

آن شب به قدری تاریک بود که چشم جایی را نمی دید. برف و گل همه راه را گرفته بود و راه رفتن از همیشه سخت تر بود. در تاریکی شب در قلعه باز شد و اصحاب به آرامی داخل جنگل شدند. برای این که در تاریکی همدیگر را بشناسند، پیراهن بلند سفید پوشیده بودند و آستین ها را بالا زده به آرامی راه می پیمودند و صدای سم اسبان در روی یخ ها به خوبی شنیده می شد. ولی سربازان شاهزاده که انتظار حمله ای را نداشتند، فقط وقتی وحشت زده و هراسان از خواب بر خاستند که فریاد «یا صاحب الزمان» اصحاب قلعه را بالای سر خود شنیدند.

ملاحسین و جناب قدوس پیشاپیش اصحاب به قلب سپاه دشمن زدند. شاهزاده مهدی قلی میرزا از ترس جان از پنجره عقب اتاق گریخته و پا برهنه فرار کرد. دیگر از لشکر شاهزاده چیزی باقی نمانده بود. هر کس از طرفی می گریخت و از هر سو گلوله می بارید. حضرت قدوس در میان سربازان به جنگ مشغول بودند که ناگهان سربازان در حال عقب نشینی شلیک کردند. یکی از گلوله ها به دهان حضرت قدوس اصابت کرد و ایشان را زخمی نمود. ملا حسین که در آن نزدیکی می جنگید از اسب پیاده شد و خود را به حضرت قدوس رسانید و شمشیر ایشان را در دست دیگرش گرفته و به دشمن حمله نمود. چیزی نگذشت که سربازان به کلی عقب نشسته فرار کردند و ملا حسین حضرت قدوس را به قلعه رسانید.

اصحاب از زخمی شدن حضرت قدوس بیش از اندازه ناراحت و غم زده بودند. حضرت قدوس که چنین دیدند، چون نمی توانستند صحبت کنند به وسیله نامه ای به اصحاب پیغام دادند که اگرچه بدن من ناراحت است ولی روح بسیار مسرور است و از عهده شکر خداوند بر نمی آیم. زیرا آنچه بر سر ما آمده

است در راه خداوند بوده است. اگر مرا دوست دارید، با غم خود خوشحالی من را از بین نبرید و شاد و شکرگزار باشید. با طلوع خورشید آن شب تاریک با همه تمام شد؛ ولی داستان قلعه هنوز ادامه داشت.

شب آخر

نگهبان قلعه خبر های ناگواری داشت. دوباره قلعه را محاصره کرده بودند. تعداد آن ها را نمی دانست؛ اما از صداها و رفت و آمد می شد فهمید که خیلی زیادند.

شاهزاده مهدی قلی میرزا که پا برهنه از پنجره اتاقش به بیرون گریخته بود، برای جبران شکست ننگین که در شبیخون آن شب تاریک از اصحاب قلعه خورده بود، این بار سپاهی عظیم را به سرداری عباس قلی خان لاریجانی و سلیمان خان افشار به جنگل مازندران فرستاد. شاه و صدر اعظم باور نمی کردند که سپاه عظیم شاهزاده از عده کمی از اصحاب باب شکست خورده باشند. شاهزاده مهدی قلی میرزا می گفت: آنچه که در آن شب تاریک دیدم باور کردنی نبود. آن ها با همه فرق داشتند. قدرتی که آن ها را به جنگ وادار می کند، چیز دیگری است؛ ولی این حرف ها برای ناصرالدین شاه معنی نداشت.

به دستور عباس قلی خان در مقابل قلعه نه (۹) ردیف سنگر کردند. به این ترتیب رسیدن به قلب سپاه محال به نظر می رسید.

در قلعه به زودی آذوقه تمام می شد و کار به دشواری می کشید. آن روز عصر ملا حسین از همیشه خوشحال تر بود. در میان قلعه قدم می زد و برای اصحاب صحبت می فرمود: منظور ما از آمدن به مازندران این بود که جان خود را در راه حضرت اعلی فدا کنیم. حال موقعش رسیده. باید خود را به خداوند بسپاریم و بدانیم آنچه او برای ما می خواهد، همان صحیح و خوب است. اگر برای پیشرفت امر خداوند، جانبازی ما لازم باشد، در اختیار او هستیم و این برای ما بزرگترین خوشبختی ها است. اصحاب به ملا حسین گوش می دادند. زیرا او اولین کسی بود که حضرت اعلی را شناخت. سخنان ملا حسین برای آنها مثل صدای آب برای تشنگان، آرام بخش بود. همه چیز زندگی را برایشان از نو می ساخت و به آنها امید و شادمانی می داد.

ملا حسین آن شب هیچ نخواهد. گاهی در پای برج یا در مقابل اتاق حضرت قدوس قدم می زد و گاهی می نشست و به فکر فرو می رفت. نیمه شب برخاست و کمر خود را باز کرد و دوباره آن را محکم بست. کسی پرسید: «امشب شال خود را محکم بستید؟». جواب داد: «امشب به قصد شهادت سوار خواهم

شد». سه ساعت به صبح مانده، از جای برخاست و با چشم های اشک آلود، با حضرت قدوس وداع نمود و به دوستانش فرمود: «هرکس برای جانبازی آماده است یا من بیرون بیاید.»

در قلعه به آرامی روی پاشنه چرخید و دوستان ملاحسین در حالی که پارچه سفید بلندی به گردن انداخته بودند، با شمشیرهای برهنه در میان دروازه آشکار شدند. به آرامی و از بیراهه می رفتند تا دشمن از حرکتشان آگاه نشود. کمی بعد نگهبانی در تاریکی فریاد زد: «سیاهی کیستی؟» و به دنبال آن صدای گلوله ها بلند شد.

اصحاب نعره زنان با نام حضرت اعلی به پیش می رفتند و سنگرها یکی بعد از دیگری خالی می شدند. خانه های دشمن می سوختند و صحنه جنگ را روشن می کردند. اصحاب خود را به آتش می زدند و سربازان را به عقب می راندند. ملا حسین به آنها گفته بود: «مرگ یا زندگی ما در دست خداست و فقط زمانی کشته خواهیم شد که خداوند اراده کند». دیگر ترسی در کار نبود. عباس قلی خان لاریجانی که در هم شکستن سنگر هایش را باور نمی کرد به تاریکی جنگل گریخته بود و از لا به لای شاخ و برگ درختان تیراندازی می کرد. سربازان نیز به دنبال او به تاریکی درختان پناه می بردند. دود و آتش به آسمان بلند بود. گلوله مثل باران بر سر ملاحسین و دوستانش می ریخت. ملاحسین شمشیر به دست رو به همه جا می گذاشت و سپاهیان را فراری می داد که ناگهان پای اسبش به ریسمان یکی از چادرها پیچید. اسب وحشت زده در جای ایستاد. ملا حسین می کوشید اسب خود را آزاد نماید که ناگهان گلوله ای در سینه اش نشست. زخم خیلی شدید بود. ملا حسین روی اسبش خم شد و چشمان خود را بست. به زودی به آرزویش می رسید. در آن لحظه فقط به هنگامی فکر می کرد که حضرت اعلی را بیرون شهر شیراز دیده بود. به راه ماکو فکر می کرد؛ راهی که پیاده رفته بود و لحظه ای که بر روی قلعه کوه ماکو به حضرت اعلی رسیده بود. به آخرین سخنان ایشان می اندیشید. برای او این روز را پیش بینی فرموده بودند: «دیگر در این دنیا هم را نخواهیم دید». فکر می کرد آیا حضرت اعلی از او راضی هستند؟ مگر نه اینکه به قولش عمل کرده بود؟ حال همه مردم ایران آتشی را که در جنگل مازندران روشن بود، می دیدند و بعد از مدت ها به یاد خداوند می افتادند. ملا حسین صدای بال فرشته ها را می شنید. برای او دیوارهای قلعه فرو می ریختند و از پشت آن ها بهشت با همه زیبایی هایش سر بر می کشید و آواز دوستی جنگل را پر می کرد.

وقتی ملاحسین را به قلعه برگرداندند بی هوش بود. او را به اتاق حضرت قدوس بردند و آن ها را تنها گذاشتند. هیچ کس ندانست حضرت قدوس به ملا حسین چه فرمودند. فقط وقتی در اتاق باز شد، برای همیشه تبسمی بر روی لب های ملا حسین نشسته بود. بدون شک جواب سوالش را دانسته بود: «حضرت اعلی از او راضی بودند.»

بعد از ملا حسین

در سکوت و تاریکی نیمه شب دیوارهای بلند قلعه هراسناک به نظر می رسیدند. نسیمی که از روی درخت های نیم سوخته جنگل می گذشت، صدایی شبیه ناله پرندهگان را با خود به عمق جنگل می برد و به نظر می رسید هزاران پرنده نامرئی غمگین بر روی شاخه ها شیون می کنند.

سیاهی از پشت دیوار قلعه به طرف انبوه درختان پیچید. یک لحظه ایستاد ... و گوش داد ... آن وقت صدای پایش روی برگ های سوخته دور شد و دور شد. چهار فرسخ راه بود. تا جایی که عباس قلی خان لاریجانی با سربازانش شکست خورده و سرگردان به انتظار نشسته بودند. چه باید کرد؟ باورکردنی نبود. به نظر می رسید این قلعه هرگز تسلیم نخواهد شد و وقتی به عباس قلی خان خبر دادند کسی آمده است و برای او از قلعه نامه ای دارد، با عجله او را پذیرفت. نامه را باز کرد ولی هنوز تا به آخر نخوانده بود که از تعجب فریادی کشید. در تمام عمرش این اندازه خوشحال و متعجب نبود. نامه خبر از کشته شدن ملاحسین می داد. کسی که فریادش پشت سپاهیان او را به لرزه می انداخت، کشته شده بود و پیروان باب در قلعه گرسنه و تشنه بودند و شاید می شد با یک حمله کار قلعه را تمام کرد. این خبر برای او بزرگترین فتح ها بود. از شاه درجه و خلعت خواهد گرفت و همه او را فاتح خواهند نامید. آن روز میرزا محمد باقر با شتاب خودش را به اتاق حضرت قدوس رسانید و اطلاع داد که سربازان دشمن، قلعه را محاصره کرده اند. حضرت قدوس فرمودند شخص خائنی که در قلعه است، خبر وفات ملاحسین را به آنها داده است و به میرزا محمد باقر مأموریت دادند با هجده نفر از اصحاب، از قلعه خارج شود و به آنها بفهماند که اگر ملاحسین به شهادت رسیده است، ولی خداوند دوستانش را یاری می نماید.

میرزا محمد باقر پیشاپیش اصحاب با فریاد یا صاحب الزمان از قلعه بیرون تاختند و به میان سپاه دشمن زدند. عباس قلی خان که بعد از ملاحسین انتظار چنین حمله ای را نداشت همین که فرار سربازانش را دید، خود را از اسب به زمین انداخت و فرار کرد و پای پیاده خود را به شاهزاده مهدی قلی میرزا رسانید تا داستان شکست ننگینش را تعریف نماید. شاهزاده نامه ای به طهران نوشت و کمک خواست. باید به هر ترتیب بود کار قلعه را تمام می کرد.

جنگل رنگ و روی خود را عوض می کرد. بهار همراه آواز پرندهگان که روی دیوار های قلعه می نشستند، به قلعه می آمد و نسیم، عطر شکوفه های درختان جنگل را به خود گرفته بود. به نظر می رسید همه چیز به زودی تغییر خواهد کرد.

قلعه آرام بود. کسی به شاهزاده مهدی قلی میرزا و سوارانش فکر نمی کرد و صحبت از حمله ای که به زودی انجام می گرفت نبود. هر وقت اصحاب غمگین بودند، حضرت قدوس پهلویشان می آمدند و برایشان صحبت می کردند. آن وقت بود که صدای مناجات و آواز شادی آنها جنگل را پر می کرد.

سوارانی که در میان درختان پناه گرفته بودند، چه طور می توانستند باور کنند که اصحاب خودشان را با خوردن علف خشک سیر می کنند. علف ها را می جوشانند و می خوردند. گوشت اسب ها تمام شده بود و اصحاب از شدت گرسنگی خودشان را با خوردن چرم زین اسب ها سر پا نگه می داشتند. با وجود این هر وقت دشمنان حمله می کردند، با دفاعی چنان شدید روبه رو می شدند که عقب می نشستند و باز بیشتر و بیشتر کمک می خواستند. حتی توپخانه مهدی قلی میرزا که قلعه را زیر باران گلوله می گرفت، کاری از پیش نمی برد و جز شکست چیزی به بار نمی آورد.

یک روز نگهبانان قلعه (ملا مهدی کنی) را صدا کردند. کسی از پای دیوار قلعه می خواست با او صحبت کند. او از شهر ملا مهدی آمده بود و برایش خبرهایی داشت. ملا مهدی روی دیوار قلعه آمد. پیراهن سفید بلندی پوشیده و شمشیرش را روی پیراهن بسته بود و دستمال سفیدی به دستش داشت. سوال کرد: «با من چه کار داری؟». در شهر همه منتظر ملا مهدی بودند. پسر کوچک ملا مهدی که آن همه دوستش داشت، تنها و بی سرپرست بود. یک لحظه تبسمی شیرین روی لب هایش نشست، ولی در قلعه مهم ترین کار در پیش بود؛ کاری که از طرف خداوند به آن ها سپرده شده بود. چه طور می شد آن را گذاشت و به دیگران پرداخت. او به خاطر محبت خداوند می جنگید و در قلبش جز محبت خدا چیز دیگری جا نداشت. در آن لحظه هزاران نفر به زندگی و خانواده خودشان پرداخته بودند؛ ولی کار او عظیم تر از آن بود که دیگران از عهده اش بر آیند. آثار عظمت و قدرت از چشم ها و نگاه ملا مهدی آشکار بود. هیچ چیز در این دنیا نمی توانست ملا مهدی را از تصمیمی که گرفته باز دارد. او فداکاری در راه خداوند را انتخاب کرده بود. کاری که دیگران حتی فکرش را هم نکرده بودند. ملا مهدی باید به قلعه بر می گشت. ممکن بود هر لحظه مولایش او را صدا کند و او نباشد. این را به مرد گفت. مرد که از این همه قدرت ایمان تکان خورده بود، فریاد زد: «خدا تو را یاری کند». ملا مهدی تبسم کرد: «خدا من را یاری کرده است و گرنه چه طور می توانستم از آن دهکده کوچک و آن زندگی غم انگیز آزاد شوم و حالا در این قلعه باشم.»

صدای ملا مهدی را حتی سربازان که آن پایین پشت درخت ها کمین کرده بودند، شنیدند و پشتشان

لرزید.

سکوت

دیگر جنگ فایده نداشت. حالا این را شاهزاده مهدی قلی میرزا هم فهمیده بود. فکر می کرد قلعه را جادو کرده اند و گرنه بدون آذوقه و بدون غذا چه طور می شد این همه وقت مقاومت کرد. این ها چطور مردمی بودند. وقتی دروازه قلعه باز می شد، با لباسهای سفید بلندشان و با صورتهای خندان و شاد مثل این بود که پرواز می کردند و به پیشواز عزیزی می رفتند. به گلوله هایی که بر سرشان می ریخت و شمشیرهایی که در پشت درختان انتظارشان را می کشید، اهمیتی نمی دادند. چرا یک لحظه صدای مناجاتشان قطع نمی شد؟ وقتی شاهزاده به جنگ آنها با سربازانش نگاه می کرد، می ترسید. وقتی گلوله می خوردند و از اسب می افتادند، فریاد نمی کردند. مثل اینکه به خواب می رفتند. سعید العلما گفته بود آنها را جادو کرده اند. ولی چطور؟ دیگر جنگ فایده نداشت.

یک روز صبح شخصی از طرف شاهزاده به قلعه آمد. شاهزاده می خواست صلح کند. حضرت قدوس، دو نفر از اصحاب را برای صحبت با او فرستادند. شاهزاده می گفت تصمیم گرفته است اختلافات را حل کند. این جنگ و خونریزی چه فایده دارد و برای اینکه حرفش را ثابت کند، قرانی را که پهلویش گذاشته بود، برداشت و در گوشه یکی از صفحات آن برای حضرت قدوس پیغامی نوشت. شاهزاده به کتاب مقدس قرآن و پیغمبری که آن را از طرف خدا آورده است، قسم یاد کرد که جز آشتی و دوستی مقصودی ندارد و از اصحاب خواست تا از قلعه خارج شوند و جنگ را فراموش کنند و مطمئن باشند که کسی با آنها کاری نخواهد داشت. مهدی قلی میرزا از خدا و پیغمبر چه خبر داشت؟ آیا او به همان حضرت محمدی قسم می خورد که در صحرای عربستان برادری و محبت را آموخته بود؟ یا به کسی که خودش می شناخت؟ شاهزاده به خدای خودش قسم می خورد و خدای او پول بود، پولی که آنرا می پرستید و به خاطر آن زندگی می کرد.

حضرت قدوس همه اینها را می دانستند. ولی اصحاب قلعه به خاطر خدا می جنگیدند. نام پیغمبر خدا و قرآن برایشان مقدس بود و همه آن سختیها را به خاطر این تحمل کرده بودند که مردم خدا را به یاد بیاورند و حالا شاهزاده به خدا و قرآن قسم می خورد. حضرت قدوس فرمودند: «از قلعه بیرون خواهیم رفت و خودمان را به خدا خواهیم سپرد». شاهزاده باید می فهمید که آنها به خاطر حفظ جان خودشان نمی جنگیده اند.

عصر آن روز برای آخرین بار دروازه قلعه باز شد. حضرت قدوس پیشاپیش اصحاب سوار بر اسب از قلعه خارج شدند و به طرف اردوی شاهزاده پیش راندند. قلعه ساکت و خاموش بود. حتی پرنده های جنگل هم به احترام این سکوت آرام گرفته بودند.

آن شب را حضرت قدوس در چادر مخصوصی که به دستور شاهزاده برایشان بر پا شده بود، گذراندند و بقیه اصحاب در اطراف چادر ایشان به استراحت پرداختند. صبح روز بعد شاهزاده از حضرت قدوس دعوت نمود که به لشکرگاه او بروند. حضرت قدوس در موقع حرکت به اصحاب فرمودند مهدی قلی میرزا به قسم خود عمل نخواهد کرد و هنوز اتفاقات و سختی های بسیاری در پیش است. لازم است همه در آن شب متفرق شوند و خودشان همراه عده ای از اصحاب به طرف لشکرگاه مهدی قلی میرزا حرکت کردند. سواران شاهزاده که منتظر فرصت بودند همینکه اصحاب را جدا از حضرت قدوس یافتند، آن ها را محاصره کرده و گلوله باران کردند. همه راه ها بسته بود و دفاع امکان نداشت. شاهزاده به قسم و مهر و امضاء خود بر روی قرآن تا این حد وفادار بود. حالا به شاه گزارش می داد که چگونه دلیرانه دشمنان خدا و پیغمبر را نابود کرده است.

از همه طرف گلوله می بارید و اصحاب بر زمین می ریختند. سربازان شاهزاده بی رحمانه به آنهایی که بر زمین افتاده بودند، حمله می کردند و کسانی را که هنوز زنده بودند به شهادت می رساندند. به این ترتیب کار قلعه تمام می شد.

اصحاب به آرزوی خودشان رسیده بودند و حالا دوباره پیش ملا حسین می رفتند. سواران قلعه خالی و خاموش را غارت کردند. دیوارهای قلعه را فرو ریختند. درها و دروازه ها را سوختند و جز خرابه ای از آن باقی نگذاشتند.

حضرت قدوس و عده ای که با ایشان بودند اسیر و زندانی شدند. شاهزاده می خواست حضرت قدوس را به بار فروش ببرد. این زندانی، برای او خیلی ارزش داشت؛ ولی بقیه اصحاب جز چند نفر به دست سربازان وحشی شاهزاده قتل عام شدند.

صدای گلوله ها قطع شد و جنگل آرام گرفت. شاهزاده وقتی به تپه خاکی که در جای قلعه مانده بود نگاه می کرد، فکر کرد که داستان قلعه تمام شد. ولی خیلی دیر شده بود. آتشی که اصحاب در قلعه روشن کرده بودند، همراه سربازان به شهر ها رفته بود و قصه محبت آن ها را مادرها همراه لالایی برای بچه هایشان می خواندند. به زودی شعله های آتش از روی یک تپه دیگر بلند می شد و در دل شب تاریک مردمان خسته و تنها را به سوی خدا می خواند.

خاک مقدس

خبرهای غم انگیزی رسیده بود. قلعه چهریق در ماتم فرو رفته بود. اصحاب غمگین و پریشان انتظار می کشیدند. نه روز بود که حضرت اعلی به هیچ کس اجازه تشریف نمی دادند و حتی غذا و آب میل نمی فرمودند. وقتی آن خبرها رسیده بود حضرت اعلی گریسته بودند.

اصحاب با وفای حضرت اعلی را قتل و عام کرده بودند. ملا حسین با آن همه دوستی و صفا به شهادت رسیده بود و به تحریک سعید العلماء، حضرت قدوس را با سر و پای برهنه در میان کوچه و بازار گردانده بودند و مردم با کارد تیر به آن حضرت هجوم کرده و بدن مبارکش را پاره پاره کرده بودند و به این کفایت نکرده، جسد ایشان را در میان آتش انداخته بودند. حضرت قدوس در وسط میدان در حالی که از هر طرف مورد شکنجه و آزار بودند، به مناجات پرداخته و برای مردم نادان دعا کرده بودند که: «ای کاش مادرم اینجا بود و جشن دامادی مرا می دید.» و حضرت اعلی از شنیدن این داستان غم انگیز بسیار گریسته بودند.

وقتی بعد از شش ماه، حضرت اعلی لوحی نازل فرمودند، مربوط به ملا حسین بود و در آن محبت، فداکاری و وفاداری او و دوستانش را ستوده بودند. حضرت اعلی می دانستند که دیگر چیزی از زندگیشان در این دنیا نمانده است. آنچه وظیفه ایشان بود انجام شده بود. دیگر هیچ کس نمی توانست جلوی پیشرفت امر خدا را بگیرد. خون ملا حسین و قدوس و هزاران نفر از دوستان حضرت اعلی که بر زمین ریخته شده بود، به زمین قدرت می داد و به زودی از هر طرف کسانی بر می خواستند و امر خداوند را به پیش می بردند و هر چه دشمنان ایشان بیشتر به دشمنی و مخالفت می پرداختند، امر خداوند با سرعت بیشتری به پیش می رفت.

حضرت اعلی به یکی از اصحابشان به نام «سیاح» دستور فرمودند به جنگل مازندران بروند و قلعه شیخ طبرسی را از طرف ایشان زیارت کند و خاک مقدسی را که خون شهدای قلعه بر روی آن ریخته است، ببوسد. به او امر فرمودند وقتی به آن زمین مقدس رسیدی کفش های خود را بیرون بیاور و به احترام اصحاب قلعه تعظیم کن. نام آنها را بلند بگو و با کمال احترام، مدفن مقدس آنان را زیارت نما. آنگاه از او خواستند مشتی از خاک مدفن حضرت قدوس و ملا حسین را برای ایشان به چهریق ببرد.

حضرت قدوس و ملا حسین و اصحاب قلعه جان خود را در راه امر خداوند فدا کردند. همان امری که مسیح به خاطر آن بر صلیب رفت و حضرت امام حسین به خاطر آن جان خود را فدا کرد و این تازه اول داستان بود. هنوز هم خیلی ها باید جانبازی کنند و این آتش باید همه جا را روشن کند.

هر قدر بر شهرت امر حضرت اعلی اضافه می شد، کسانی که فکر مقام و شهرت و مال و قدرت بودند بیشتر می ترسیدند. اگر مردم آنچه را حضرت اعلی فرموده بودند، می پذیرفتند تکلیف آنها چه می شد؟ کسانی که با استفاده از نام خدا، اساس دشمنی را تبلیغ می کردند و به زندگی مشتی مردم نادان حکومت داشتند، باید برای خودشان فکری می کردند. تنها یک راه برای آنها باقی بود. اصحاب باب باید به کلی نابود می شدند. دشمنی با حضرت اعلی و اصحاب ایشان روز به روز بالاتر می گرفت. قدرت و فداکاری اصحاب قلعه شیخ طبرسی چنان دشمنان حضرت اعلی را به وحشت انداخته بود که هرگز به فکرشان نمی رسید اگر آن نیرو و قدرت، نیروی الهی باشد، هیچ کس نخواهد توانست آنها را از پیشرفت باز دارد. ولی به جای این فکر، راه علاج را در از بین بردن اصحاب حضرت اعلی می دانستند و این شروع داستانهای دیگری بود.

هفت شهید

ترس و وحشت کوچه ها را پر کرده بود. هر چند وقت یکبار سر و صدای شومی که از عمق کوچه ای بیرون می آمد، خبر از مرگ و کشتار می داد. مردم وحشت زده به دنبال صدای گریه بچه ها که با شیون و زاری زنان و صدای پای اسبها و عربده سربازان همراه بود، کشیده می شدند و گرداگرد آن منظره ترسناک بهت زده و حیران می ایستادند. سرهایشان را به هم می چسبانند و گاهی با چشمان اشک آلود به کسی که خون آلود روی خاکها کشیده می شد، خیره می شدند و هق هق گریه بچه ها همراه باد از روی پشت بام ها به کوچه دیگری می رفت و جمعیت در کوچه دیگری به دنبال بایبها می گشتند.

شورش و آشوبی که از شهرها و قصبه های دور شروع شده بود، آرام آرام به پایتخت می رسید و به زودی دوباره به شهرها برمی گشت. علما، پیروان حضرت اعلی را کافر می خواندند. از نظر آنها بایبها باید کشته می شدند و از دست حکومت، اگر می خواست، کاری ساخته نبود. صدر اعظم نمی توانست با علما مخالفت کند. فداکاری بایبها در قلعه شیخ طبرسی او را ترسانده بود و او فکر می کرد قتل عام آنها تنها راه آرامش است. پیروان حضرت اعلی در میان گله گرگان خونخوار و گرسنه، به خداوند پناه می بردند و منتظر می ماندند. آنها به حضرت اعلی فکر می کردند. مگر ایشان در زندان نبودند؟

در طهران عده ای از بایبها دستگیر شده بودند. صدر اعظم می خواست با آنها ملاقات کند. تنها آرزوی صدر اعظم این بود که زندانیها از حرفشان بر می گشتند؛ برق شمشیر جلادان و عربده مردم خونخوار

آنها را می ترساند؛ سرشان را پایین می انداختند و بدنبال زندگی خودشان می رفتند؛ باب و حرفهایش را فراموش می کردند و نام او در زندان دور افتاده اش از خاطره ها محو می شد.

وقتی اولین زندانی را آوردند، صدر اعظم هنوز امیدوار بود: «من از شما تقاضا می کنم طوری رفتار کنید که بقیه زندگی خود را با شرف و افتخار به پایان برسانید. شما سید هستید و من دوست ندارم به فرزند پیغمبر خدا اذیتی برسد. اگر حاضر شوید از عقیده خود برگردید و یک کلمه به باب بد بگویید، از کشته شدن نجات خواهید یافت». زندانی تبسم کرد. صدر اعظم چقدر کوچک به نظر می رسید و صدایش چقدر دور بود. او نفهمیده بود این حرفها را به چه کسی می زند. فراموش کرده بود دارد با دایی حضرت اعلی صحبت می کند. کسی که حضرت اعلی را بهتر از هر کسی می شناخت و بیشتر از هر کسی به ایشان ایمان داشت. کسی که شاهد بزرگ شدن حضرت اعلی بود. کسی که ملا حسین و جناب قدوس را به حضور حضرت اعلی برده بود. کسی که تازه از چهریق و از زیارت حضرت اعلی آمده بود. حالا نوبت صدر اعظم بود که گوش کند. بصورت زندانی خیره شده بود. نمی شد این را باور کرد. آیا درست شنیده بود: «آرزوی من فقط یک چیز است. می خواهم اولین کسی باشم که جانش را در راه حضرت اعلی فدا می سازد». صدر اعظم ساکت ایستاد و کلمه ای نگفت. فقط اشاره کرد که او را ببرید و بکشید.

زندانی دوم «میرزا قربانعلی بارفروشی» بود وقتی او را به میدان آوردند و چشمش به جسد خون آلود حاج میرزا سید علی، دایی حضرت اعلی، افتاد، فریادی زد و خود را به روی آن جسد انداخت و به جلاد گفت: «بیا و مرا با یک ضربت به قتل برسان. زیرا که نمی توانم از رفیقم دور باشم». قربانعلی به صدر اعظم گفته بود: «در کشتن من تردید مکن؛ زیرا که محبوبم از روز اول مرا در دفتر شهدای راه خویش قربانعلی نامیده است». صدر اعظم با ترس گفته بود: «او را ببرید و گرنه جادویش در من اثر خواهد کرد». و قربانعلی گفته بود: «جادو در قلبهای پاک اثر می کند و تو هرگز نمی توانی بفهمی که جادوی الهی چه قدرت و اثری دارد.»

زندانی سوم «حاجی ملا اسماعیل قمی» بود. وقتی در میدان چشمش به جسد دوستانش افتاد از جیب خود مبلغی بیرون آورد، به جلاد داد تا شیرینی بخرد و از آن شیرینی مقداری خورد و بقیه را به جلاد داد و گفت: «نزدیک بیا و مرا بکش زیرا سی سال است که انتظار امروز را می کشم.» و بعد سر به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا اگر چه لایق نیستم؛ نثار جان مرا در راه خود قبول کن». زندانی چهارم «سید حسین مجتهد ترشیزی» بود. سید حسین ندا می داد که «بروید و به مجتهدین این شهر بگوئید مجلسی فراهم کنند تا من حقیقت ظهور حضرت باب را برایشان ثابت کنم». جواب سید حسین را با یک خنجر دادند و او آرام به زمین در غلتید.

وقتی «حاج محمد تقی کرمانی» و «سید مرتضی زنجانی» و «محمد حسین مراغه ای» را وارد میدان کردند، زاری و شیون و همه‌مردم به اوج رسیده بود. هیچ کس تا آنروز چنین صحنه ای ندیده بود. سه زندانی در کشته شدن بر هم سبقت می گرفتند و هر کدام می خواست نفر اول باشد. وقتی جلادان هر سه را با هم به شهادت رسانیدند، مردم متحیر از میدان گریختند. داستان جانبازی این هفت نفر به زودی به همه جای ایران می رفت و به صورت افسانه ای از عشق و ایمان پیروان حضرت اعلی سینه به سینه می گشت و آنوقت صدها نفر به حضرت اعلی فکر می کردند و صدها نفر دیگر آماده می شدند تا مثل آن هفت نفر جانبازی کنند و به این ترتیب داستان ادامه می یافت.

نیریز

در کنار دشت جایی که آسمان به زمین می رسید، خط سفید می پیچید و باز می شد و مثل ماری آرام به جلو می خزید و ستون باریک خاک که از دنبال آن به هوا بر می خاست، به لکه های سیاهی ختم می شد که برفراز آن می چرخیدند و به جلو می آمدند. صدای زنگ شترها، همراه با پرواز آرام لاشخورها به غروب غم انگیز دشت حالتی از وحشت داده بود.

دشت ساکت به تماشای کاروان نشسته بود و با وحشت به لاشخورهایی می نگریست که کاروان را بدرقه می کردند. بایبها را به شیراز می بردند. پنجاه شتر زن ها و بچه ها را با آن صورتهای غم زده کوچک به دنبال خود می کشیدند. بچه ها با پاهای کوچکشان به جلو می رفتند تا سالیان سال، داستان وحشتناکشان را برای مردم شیراز تعریف کنند. آن همه کشتار، آن همه خون و حالا سرهای بابی ها را سر نیزه ها کرده بودند و آنها را می بردند تا در شیراز جشن بگیرند. کاروان با صدائی که به گریه فرشته ها می ماند، بجلو می آمد. آسمان قبلاً این صحنه را دیده بود، این کاروان را جای دیگر دیده بود، درست مثل امروز، همین بچه ها، همین زنها، همین نیزه ها را در صحرای کربلا دیده بود. این آخر داستان بود. داستان نیریز زیاد طول نکشیده بود. چند سال قبل جناب «سید یحیی وحید» از همین راه به شیراز رفته بود. او از طرف محمد شاه ماموریت داشت تا با حضرت اعلی ملاقات کند و نظر خود را راجع به ایشان برای شاه بنویسد. سید یحیی با خودش فکر می کرد که باب در مقابل علم و دانش او مقاومت نخواهد کرد؛ ولی وقتی به حضور حضرت اعلی رسید، همه چیز را از یاد برد. حتی سوالات خویش را فراموش کرد. حسین خان، حاکم ظالم فارس، به طهران

نوشت که «سید یحیی به پیروان باب گرویده.» و محمد شاه جواب داد «مقام سید یحیی بسیار بلند است و شایسته نیست که هر کس به خود اجازه دهد درباره او سخنی بگوید.»

از آن زمان زندگی «سید یحیی وحید» تغییر یافت. به هر جا می رسید، صحبت از ظهور جدید می کرد و تنها آرزویش این بود که جانش را در راه خداوند و به خاطر خدمت به امر حضرت اعلی فدا کند. تصمیم گرفت به قلعه شیخ طبرسی برود و به ملا حسین و یارانش پیوندد. ولی وقتی به طهران رسید، فهمید که این کار ممکن نیست؛ زیرا راههای قلعه را از هر طرف بسته بودند. وحید بار دیگر براه افتاد و بهر جا رسید از پیام خداوند سخن گفت.

کم کم داستان از جان گذشتگی وحید در همه جا پیچید و دیگر همه دانستند که او یکی از پیروان جان نثار حضرت اعلی است و این برای همه قابل قبول نبود. عده ای از علما که به وحید به خاطر شهرت و محبوبیتش در بین مردم حسادت می کردند، به تحریک مردم پرداختند. آن وقت وحید در شهر یزد بود. به این ترتیب کار از هر طرف به وحید و یارانش سخت می شد. حکومت یزد به تحریک علما به آزار پیروان وحید پرداخت پیروان وحید که اوضاع را چنین دیدند، به دفاع از خود برخاستند و دامنه مبارزه بالا گرفت. مهاجمین عقب نشستند و جناب وحید تصمیم به خروج از یزد گرفتند و به همراهی چند نفر از یاران خود، یزد را به طرف نیریز ترک گفتند.

عده زیادی از مردم نیریز که جناب وحید را می شناختند، به استقبال ایشان آمدند. آنها حضرت اعلی را شناخته بودند و پیام خداوند در قلبشان اثر کرده بود و حالا وحید از مولایشان خبر آورده بودند. حاکم نیریز خبر فرستاد هر کس از وحید اطاعت کند به قتل خواهد رسید. مردم دستور حاکم را شنیدند؛ ولی کسی اعتنا نکرد. بقیه داستان را می شد حدس زد. حاکم که از بی اعتنائی مردم نسبت به دستورش ترسیده بود، به جمع آوری قوا پرداخت. پیروان حضرت اعلی که خود را در خطر می دیدند، به قلعه خواجه پناهنده شدند و جنگ در گرفت. داستان قلعه شیخ طبرسی با همان شجاعت ها و همان فداکاریها دوباره تکرار می شد. قوای دشمن هر بار با شکستی سخت تر به عقب می نشستند و جای خود را به قوای تازه نفس می دادند و قلعه همچنان مقاومت می کرد. این بار هم، تنها راه برای دشمن حمله بود، همان حمله ای که در قلعه شیخ طبرسی بکار بسته بودند. به کتاب مقدس قرآن قسم یاد کردند که اگر از قلعه خارج شوند به آنها کاری نخواهند داشت و جناب وحید اگر چه حمله آنها را می دانست به پیروان خود دستور فرمودند از قلعه خارج شوند؛ زیرا که از این پس کار دشمن با خدا بود؛ خدائی که وحید و یارانش بنام او می جنگیدند و بعد داستان کشتار و قتل عام قلعه شیخ طبرسی تکرار شده و وحید و یارانش محبت خود را با خونشان ثابت کردند.

انیس

صدر اعظم متفکر و پریشان در میان تالار قدم می زد و نامه را در میان انگشتان می فشرد. نامه داستان نیریز را برای صدر اعظم تعریف می کرد، شکست، شکست. «بابی ها» این بار نیز مانند قلعه شیخ طبرسی و مثل همه جاهای دیگر، تا آخرین قطره خون جنگیده بودند. نامه خبر از شکست قلعه می داد. بابی ها را قتل عام کرده بودند. صدر اعظم فریاد می کشید: «هنوز تمام نشده به زودی آنها را در جای دیگر خواهیم دید تا «باب» زنده است، پیروانش با همین قدرت خواهند جنگید.. تا «باب» زنده است، این آتش در دل پیروانش زبانه خواهد کشید و از ما کاری ساخته نیست. تنها راه، کشتن «سید محمد علی باب است».

باب در دورترین نقطه ایران در چهریق، در آن قلعه متروک، زندانی بود. کدام کبوتر تیزبالی آیا پیام او را به پیروانش می رسانید؟ کدام نسیمی آیا صدای او را به نیریز می برد و به وحید و یارانش قدرت می بخشید؟ آتش محبت پیروان باب همه ایران را در خود گرفته بود. هر روز ده ها نفر از بابی ها با شدیدترین شکنجه ها کشته می شدند و هنوز خون آن ها بر زمین خشک نشده، کسان دیگری جای آنها را می گرفتند و به این ترتیب روز به روز به تعداد «فدائیان» باب افزوده می شد؛ کسانی که «باب» را محل جلوه نور خداوند می دانستند؛ نوری که دل آنها را روشن می کرد و جسمشان را به آتش می کشید. صدر اعظم گفته بود تنها راه خاموش کردن این نور قتل «باب» است.

وقتی سربازها از پیچ و تاب جاده گذشتند و دروازه قلعه چهریق بر روی پاشنه چرخید، قلعه ساکت و تاریک مدت ها بود که انتظار آن ها را می کشید و حضرت اعلی آماده حرکت بودند. این مسافرت آخرین مسافرت بود. حضرت اعلی مدت ها قبل الواح و آثار خودشان را جمع آوری فرموده و به ملا باقر سپرده بودند. ملا باقر از حروف حی بود. به این ترتیب پیروان حضرت اعلی فهمیده بودند که به زودی اتفاق مهمی خواهد افتاد. چهریق با حضرت اعلی خداحافظی می کرد. از آن پس قلعه متروک دیگر صدای مناجات حضرت اعلی را نمی شنید و کسانی که با پاهای ورم کرده و خونین به آرزوی زیارت مولایشان از کوه بالا می آمدند، قلعه را مرده و بی روح می یافتند. همه جا سکوت بود و سکوت. زایران خسته به سنگ هایی که پای محبوبشان بر آنها گذشته بود بوسه می زدند و پایین می آمدند. در آن پایین میدان جانبازی انتظارشان را می کشید. سربازان حضرت اعلی را به تبریز می بردند.

محمد علی زنوزی (انیس) در تبریز به انتظار مولایش روزشماری می کرد. در تبریز بود که انیس ندای حضرت باب را شنید و آثار مبارک روح در جسمش دمید. از آن پس دیگر راحت نیافت. چهریق او را

به طرف خود می کشید. آرزوی ملاقات محبوبش را داشت باید به چهریق می رفت و سرش را بر آستان حضرت اعلی می گذاشت و بر نمی داشت تا جانبازی او را قبول می فرمودند.

آماده مسافرت به چهریق شد. اما ناپدریش (سید علی زنوزی)، که یکی از علمای تبریز بود، وقتی از قصد او اطلاع یافت، او را در منزل زندانی کرد. فکر کرده بودند که او دیوانه است؛ ولی او تنها کسی بود که فهمیده بود دنیا دیگر چنان روزی را نخواهد دید و دیگر هرگز کسی هرگز چنین فرصت گرانبهایی را نخواهد یافت. چه زمانی آیا دیگر کسی خواهد توانست خود را به پای حضرت اعلی بیندازد؟ چه کسانی دیگر آن صورت ملکوتی را خواهند دید و آن صدای آسمانی را خواهند شنید؟

روزها می گذشت و انیس غم زده و بیمار به دنبال راهی می گشت تا اینکه یک روز او را آرام یافتند. دیگر بی تابی نمی کرد و بیش از اندازه خوشحال بود. خدا را شکر کردند که او دست از دیوانگی برداشته است. به گمان آنها حالا دیگر به کار و زندگی می پرداخت. راه پدر را پیش می گرفت و کسی چه می دانست شاید مجتهد بزرگی می شد و به مقام بزرگی می رسید. ولی خوشحالی انیس از این ها نبود. شبی که از شدت یأس و اندوه ساعت ها گریسته بود، به مناجات نشست و آرزوی همیشگی اش را تکرار کرد: «ای خدای من، عجز و زاری و بی قراری مرا ببین و بر بیچارگی و افتادگی من ترحمی فرما. خدایا این تاریکی که بر قلبم سایه انداخته است به سرور و شادی تبدیل فرما.»

آن شب، شدت غم و اندوه، او را از پای در آورد و مدهوش بر زمین افتاد. در عالم رویا، صدای ملکوتی محبوبش را شنید که او را ندا می فرمود و حضرت اعلی را زیارت کرد. به او تبسم فرمودند. خود را به پای ایشان انداخت و سر به سجده نهاد. دستش را گرفته، بلند فرمودند و فرمودند: خوش باش و شادی کن به زودی در این شهر و در انتظار مردم مرا به دار می آویزند. من تو را برای مصاحبت خودم در این امر انتخاب نمودم. با من جام شهادت خواهی نوشید. این امر حتمی است. انیس سراسیمه به هوش آمد، و خود را در دریای شادی یافت. مناجات او به چهریق رسیده بود.

شهادت

دستور صدر اعظم کاملاً روشن بود: «به مجرد رسیدن نامه سید باب و هر کس که با اوست به دار بیاویزید». صدر اعظم می خواست قبل از آن که وارد ماه رمضان شوند، کار «باب» را به اتمام رسانیده و به خیال خود، به آسودگی در ماه رمضان به روزه داری و عبادت خداوند بپردازد.

فرشباشی به دنبال اجرای دستور رفت و فوراً حضرت اعلی را با آقا سید حسین یزدی به طرف سربازخانه تبریز حرکت دادند.

همه جا پر بود از جمعیت که با چشمانی حیرت زده برای تماشا آمده بودند. به نزدیکی سربازخانه رسیده بودند که آقا میرزا محمد علی زنوزی (انیس) با سر و پای برهنه دوان دوان خود را به ایشان رسانید و در مقابل حضرت اعلی به خاک افتاد. مردم سرگشته و حیران به این منظره می نگریستند. انیس دامن حضرت اعلی را گرفته و التماس می نمود مرا از خود جدا نسازید. مردم هیچ نمی فهمیدند؛ مگر «باب» را به سوی میدان شهادت نمی برند؟ پس این جوان چه می گوید؟ او خود را به کشتن خواهد داد.

داستانی که از بیرون شهر قشنگ شیراز و از شب ملاقات حضرت اعلی با ملا حسین شروع شده بود حالا به آن سربازخانه کثیف و تاریک رسیده بود و به خیال صدر اعظم فردا به پایان می رسید.

حالا سال ها از آن روز شوم و تاریک گذشته است. روزی که حضرت اعلی را با سر و پای برهنه به منزل علمای تبریز برده بودند و آن ها پیشاپیش، حکم قتل ایشان را نوشته بودند؛ از آن روز شومی که صدها نفر از روی پشت بام ها به نظاره ایستاده بودند و حضرت اعلی را به همراهی انیس به دیوار سرباز خانه آویخته بودند. انیس خواسته بود او را طوری ببندند که سرش بر روی سینه حضرت اعلی قرار گیرد. سربازان سام خان مسیحی در سه صف شلیک کرده بودند و وقتی دود باروت تفنگ ها فرو نشسته بود جماعت «انیس» را دیده بودند که پایین دار ایستاده است و حضرت اعلی را با سید حسین یزدی مشغول صحبت یافته بودند و سام خان مسیحی سربازان خود را از میدان خارج کرده بود و در تمام این احوال، جمعیت به نظاره ایستاده بودند. آقا جان بیک خمسه ای داوطلب شده بود و بار دیگر حضرت اعلی و انیس را با طناب بسته بودند و باز هم انیس سر خود را در مقابل سینه مقدس حضرت اعلی سپر نموده بود و در تمام این احوال جماعت به نظاره ایستاده بودند و خیلی از آنها سخنان حضرت اعلی را شنیده بودند که: «ای مردم اگر به عرفان من نائل می شدید، هر آینه به این جوان که مقامش اجل و اعظم از اکثر شماسست، تاسی می جستید و به نهایت اشتیاق، خود را در سیل الهی فدا می کردید. بلی روزی خواهد رسید که به حقیقت ظهور من پی خواهید برد؛ لیکن در آن هنگام دیگر من در بین شما نخواهم بود.»

شاید دستی گوش ها و چشم های آنها را بسته بود و شاید جادویی قلب هایشان را به سنگ بدل نموده بود. زیرا اگر گوش هایشان می شنید، در میان صدای صدها گلوله ای که به سوی سینه مقدس حضرت اعلی شلیک می شد، شیبه اسبان یاران امام حسین را در صحرای کربلا می شنیدند و اگر چشم هایشان می دید، مظلومیت مسیح را بر صلیب به خاطر می آوردند. صدای رگبار گلوله ها که فرو نشست، سکوتی وحشتناک همه جا را فرا گرفت. هرگز کسی شهری بدان گونه تیره و خلوت ندیده بود و خورشید را بدان

گونه سرد. این بار خیلی از گلوله ها به هدف نشسته بود؛ به سینه ای که برای همه مردم می تپید و دستی که گرمی محبت را برای دنیا به ارمغان آورده بود.

جمعیت با سرهای پایین افتاده می رفتند تا به انتظار بنشینند، به انتظار کسی که از آسمان برای نجات آنها بیاید و با او عدل و ایمان به زمین بازگردد؛ ولی نمی دانستند که «انیس» هم اکنون در آسمان هاست و آن چه که آنان باید منتظرش باشند فقط عدل اوست.

وقتی صدر اعظم این خبر را می شنید شاید به راحتی نفسی می کشید و آن سال را با دل راحت روزه می گرفت و فکر می کرد همه چیز تمام شده است؛ ولی آیا صدای پای ملا حسین و حروف حی در کوچه های باریک شهر شیراز که در تاریکی شب ها به حضور حضرت اعلی می رفتند محو خواهد شد؟ چگونه جنگل مازندران، صدای زمزمه مناجات اصحاب قلعه شیخ طبرسی را به دست فراموشی خواهد سپرد؟ و کدام چوپان در دشت های نیریز غریو یاران وحید را نخواهد شنید؟

انیس دیگر به آرزویش رسیده بود. خونش با خون حضرت اعلی و جسمش با جسم ایشان در آمیخته بود و برای ابد، انیس حضرت اعلی بود. بایان غم زده و دل خون نیمه شب آن دو جسد مبارک را که در خندق بیرون شهر انداخته بودند تا طعمه حیوانات وحشی شوند، ربودند و آنها را در صندوق قرار داده سال ها از چشم دشمنان پنهان داشتند.



مقام اعلی

حالا سالهای بسیاری از آن زمان گذشته است، که زائرین خسته و خاک آلود با دلهای پر از شوق و شور به آرزوی ملاقات محبوبشان راه قلعه ماکو و چهریق را در پیش می گرفتند تا در آن قلعه متروک بر فراز کوه، چهره زیبا و آسمانی

حضرت اعلی را ببینند. دیگر قلعه ای در کار نیست. شاید بشود اینجا یا آنجا سنگی یا خشتی از دیوارهای قدیمی قلعه یافت. قلعه ای که در تاریکی ژرف شبها مانند هیولائی سیاه بر قلعه کوه نشسته بود و تاریکی شبهایش چنان بود که حضرت اعلی در توقیعی فرموده بودند در تاریکی شب در اتاق مبارک حتی یک چراغ نیست.

خیلی دورتر از ماکو و چهریق که حالا سکوت و تاریکی آن یاد آور شبهای زندگی حضرت اعلی هستند، کوهیست و بر فراز آن کوه در میان درختان سرسبز و گلهای سرخ، قصری با شکوه بنا شده است با گنبدی از طلا که شبها مثل خورشیدی می درخشد و هر روز و هر شب صدها نفر زائر که به آرزوی دیدار حضرت اعلی از گوشه و کنار جهان آمده اند، زیر آن گنبد طلایی داخل یک اتاق پر از گل و نور، آستان مقدس حضرت اعلی را می بوسند و برای مردم دنیا دعا می کنند.

اینجا مقام اعلی است. همه جا درختان سبز، بیاد سیادت حضرت اعلی و همه جا گلهای سرخ، یاد آور خون مبارک است که در آن ظهر تابستان در سرباز خانه تبریز به خاک ریخت تا درخت محبت را آبیاری نماید.

در شب دوم شهادت حضرت اعلی، اجساد مبارک را که در بیرون شهر انداخته بودند تا طعمه حیوانات وحشی شوند، ربودند و از آن شب تا پنجاه سال، هر مدت در گوشه ای از ایران پنهان ساختند و بلاخره به امر حضرت عبدالبهاء، اجساد مبارک حضرت اعلی و و جناب انیس را به حیفا منتقل نمودند.

مدتی بعد، صندوق مرمری که به امر حضرت عبدالبهاء به وسیله احبای رنگاون تهیه شده بود، با کشتی به حیفا رسید. نوروز سال ۱۳۲۷ هجری یعنی ۶۰ سال بعد از شهادت حضرت اعلی، حضرت عبدالبهاء امر فرمودند صندوق مرمر را که به همین منظور ساخته شده بود، به محل معین انتقال دهند. در تاریکی شب در حالی که فقط یک چراغ روشن بود، همه احبا ساکت و آرام به این منظره روحانی می نگرستند. حضرت عبدالبهاء، عرش مبارک حضرت اعلی و انیس را بدست خود در صندوق مرمر نهادند. آنگاه تاج را از سر مبارک برداشتند، کفشهای مبارک را بیرون آوردند، عبا را از دوش برداشتند و روی صندوق مرمر که هنوز سرش باز بود خم شدند. موهای نقره مانند حضرت عبدالبهاء در اطراف سر و صورتشان پریشان و در حرکت بود. پیشانی مبارک را بکناره صندوق چوبی گذاشتند و بلند بلند گریه کردند؛ بطوری گریه شدید بود که همه آنها که حاضر بودند بگریه افتادند.

حضرت عبدالبهاء آن شب نخواهیدند و در دریای اندوه غوطه ور بودند. آن شب لوحی از قلم مبارک نازل شد. در آن لوح می فرمایند:

هو الله

ای یاران الهی بشارت کبری اینکه هیکل مطهّر منور
مقدّس حضرت اعلی روحی له الفدا بعد از آنکه شصت سال از
تسلّط اعدا و خوف از اهل بغضا همواره از جائی نقل شد و
أبداً سکون و قرار نیافت به فضل جمال أبهی در یوم نیروز در
نهایت احتفال با کمال جلال و خمال در جبل کرمل در مقام
اعلی در صندوق مقدّس استقرار یافت